

کائنات ترا جذب بود که اگر
عبادت کی که محلی با حبه ها و توت
زربین بعد تو لاغر شد از زینت
عمل طراز فلک در صلاح کون
زخیر از نه یا به مطابق حرکت
غبار صحن سرائی اوج بهشت آور
اگر نه مهر تو ناید آرد آسمان
شباب رطوبتی شود و پیشانی
زمر و مک زسد لوز تا ابد بیره
ببر و یار که آرد لوائی عمل تو
شود رخصت قبر تو آسمان
عروپ چله ز سول تو به پیش
بطور عالم منی کشود شوق کلیم
هنوز ناصیه آفتاب عرق

ز بهش بقضه رسانی رسد بکوش
بود زینت محتاج تر به استغنا
گرفت پهلوی امید شکل مستعیا
اگر نه بخلاف مصباح بود
ز داخل حادثه سپند موافق
شیخ زلف سخاوتی موج دریا با
که خط منطقه اشن میانش دریا
چون منع نشو کنی از مجاری آب
چون بشکنی حرکتی منحل
و چه درازی شستیم پای
بی شکافه کرد و حال عالم ازنا
جبین زرم بخون کر ز غازه نکا
بناز و نعمت حسن تقی روزه یار
از آن فروغ که بروی نشاندی

ز شرم نوز جال تو آفتاب نوز	چشمه جبهت که رود روی تو
سمه تیر او شمع و می کاوشن	سمه نوازش ناموسی گذار شمع
غبار چشم تو آرایش کلاه ترا	شعار لطف تو آرایش جان با
محیط بر کف جود تو کرده موج	سپهر بر سپهر جاده تو کرده اوج
مشتوق گوی تو پا در کلمه حسد	نزار جان کنی یک قدم فرست
چشمه دوده و آلمانم کوهی	بصد طایفه و دست به آسمان
بگلخن آینه و ز روضه یانده محرم	که روی هند سیاه روی محرم
ز شوق گوی تو سر جاشوم هلاک	یکای سبزه قدم برود ز خاک
ز دیک گوی نه ایمان غمی شمع	کمز ز شرم تو بخشایم از میان
ز وعده ها که بخورده ام کی نیست	که در طواف تو خواهم که رسید
نثار گوی تو دارم نزار جان و	مناع منعم دست به سبیل خا
اگر ز شوقم شود فروغ به	بر سبیل زند غوطه من به
مرا چه دیده بود و بقی چه اندام	که ایر که کرم هر وقت آن
چگونه پایم از هر آسمان کا	که بر در تو بود و امیس بر

بدان جدای که در شهر بامکان
بجز زو و صحرای عطای او که گشته
بجده او که تعجب نشد کرمان
به کلات او که نوشت بسا که بنویسد
به لطف او که رقیضش نمود بهشت
به چشم او که مش علم او شعله شد
بهش او که بهلوی جان نشاند
بسیار علم مصطفی در آن عصر
بیجا او که بر پیش قدمش ظاهر
به آستینش که بست خنجر
بهت که اندازد را که مغرور
بسکات یزید و عتد کی زان و لولو
به طایر ارقی پسین بی ارقه
بهشوه که زینجا برید از دلف و

متاع معرفتش نیم زده و بار
به نیم هجده دو عالم کما را بجا
ازین که کرد و زورش نبی بفرقا
به روی صفح عالم سطر لیل و صبا
بچو او که زد و کین نکشید بجا
بجده او که مش علم او آینه شد
بهش او که یاقوتی دل شد گدا
که آتش شود و خم علامه و پست
بهش او که بگردش همه گدا
به آستانش که بست صبا
بهت که اندیشه را که گدا
علیت بر طیر بطول دریا
بهن ترانی هم ذوق مرده و دیا
بهش که مسیحی گزید از بودا

به برقع مر کفان بود حسن آید
به آینه که کوهر فروش کفانی
بان دروغ که فرهاد از و شهاده یافت
بنامه که به لیلی خیال محزون
به پیشه که ز اطراف صورتش
به خوش نشینیم صبور مستان
به نم فروشی از ادکان شکوه
به پنج بار زوی برقع کا پستان
به خستی که کند جگر از کف
به گوشه گیری غفا که خوش فعال
بهوشندی آن یاقوت تحلیق
به عقد گوشه و پستما عرق
به دل سیاه چیل بر دشمنان علم
به خود او که به بخش کام مشب

به جلد کا ز لحن که بود یوسف
به بصر و لبالب چشم شد بار
به آن تانه که منصور کشید
به آن کرشمه که لیس بان
به کرشمه تراشید بر بخت کجا
به کا و کا و کلید طپت مشیا
به تازه رویی پر مهر و کان کد
به چین ابروی بی وجه خواجگان
به شوقی که زنده فال بوسه
به دیده صورت او جگر به صند
به دیده باز کند در کشاکش
به بی برات سینه است از
به شندی لیل و با و کی نه
به کان بکان که بختش محل شای

بر تابی که خدا از و شل تو را
بخوش لباسی آن نماز پهلوه
یر شکستن شوق بر دل ناپس
بیا و او که ز ابروی او کشا کوه
بکند شعله باز و طرافت غار
بکند تاقی که بی نیست
بماند که آسمانی صانع می فتنه
بر طبع که پس چشم حقیقت ایم
بجاک پس چه که با و بر و عاید
بشرم حسن بند و شایسته
بکند کیری آسوس و پستایی طبع
بر روی که بود هم طویل و عفت
بکرم چشی مین نظار بخشی
بسنبل که ز کلمه احسن میوه

به طاعتی که دایم مباد و روبر
که عود و کهنه از و بجا و شوا
بدل نهادن عیش بوعده ناپا
بجذب او که ز دامن جان فضا غیا
به رفت دل رحم و بذات شکا
بجرفنای فرد که مست شعله
به کجا بکین بود و چپ سیه
که خبر بخت و تو نشکند نای
بتاریخ که صوفی اندوت و زنا
به هر عشق که آید بر سن و زنا
بلکین آسوس و پستایی
بجری که بود هم طویل و عفت
بکرم چشی مین نظار بخشی
بسنبل که ز کلمه احسن میوه

بنور سایه تراش بدود متغیر
 بکرم پله که بنایش ابو دود
 بنامه که زبانه زشت در سپ
 بر حسن کل که یوشن صبا کشید
 بفضیحه بر ثانی معید علم و سر
 به اشک خسته سانی هضم و سر
 به شمع بنده حیات بر تکیه زحل
 به نامهای سمر بر ماکری
 به توبه و به پیشانی دل آید
 به عیش زمره چنگی در دنا
 به نجوای دوشی بنم بجز فروشی کل
 به یک تازی وحدت بعرضه تو
 به عرض عابد که دوست تو مرا
 به شکستن امروز و بچه شتری

به صبح چشمتان به بزم شکا
 به نیش پشه که فرو در آید
 به خانه که به دلها ز تنه نکا
 به یوی می که یوشن صبا کشید
 به نوک خانه مانی کلید شکا
 به دور باش مین به بستگاه یا
 به صورتی که خیره در فوج
 به بخت تیره که ابواب ابود
 به پستی به پیشانی سرود
 به فضیض سر نه می بگرد کوچه یا
 به تیره بازی سوسن بدست نه یا
 به فوج داری کثرت عالم
 به آتش مل عاشق که دوست مرا
 به توشه بختن سپاه نامیرا

به شیوه دانی شهر و شهرت خود
به صبح قائم پوشش با کسوت
بهوشمندی عالیه سیاه غلم
به کذب بی پروا و صدق آدمی
به بخل و عده ترش و قیاس
به ناگواری ترع و بناگری هر
به نل معرکه کیر و قیاس
به آب و قیامت نیت خوش
به سخنانی که پیران و غصه دین
به باغ پهلوی سپاه مستحکم
به سخن اینده سوکنده صدق
به پرستی عجز و بهت دعوی
به عفو او که بود یا کینه خلق
به زینت برهان جلوه و عجب

به ناله بندی کشت و جو حسد
به صلح آفتاب و بخشش آتش
به ترزبانی عجز و سب کرانی
به بخل بی اثر عقل و جبر
به صدق شک و معاش و خوش آمد
به بی داری سحر و پوچایی
به صبر کم سخن و شوق تشنگی
به کمالی فرصت و بولت دیه
به نکستی کفر و توحید و تها
به روز انوی می منقطع رفت
به نزد علم تو حاجت ندانم
به سخت کوشی نیت و مجاهد
به ذات او که بود بر صفت
به برق کردن بحث و جمال نکا

نجد و او که ز دوش طبع شمعیت
بدست است مگر کجای کوشه گز
که کرشود ره کوی قیامت
رسمی شوق سر آید طی کنم که قدم
باب مهر تو شستم گناه نامیده
که ای کوی مهرت بوزگار کنای
نه در پناه ولایتی ام چه کنم که بود
شاید گفت ز آفتاب در یوز
اگر ولایتی ابله پس شود زور
سراغ و سحر کن زیا میج کفایت
مگر به اوج و تودت و تسلیم
چو دو وجه من طریقه شجره
چو کرم پیلد بخود برتد مدایع تو
معلمی که ز آفتاب حاکم طبعم

بغض او که بند بر زبانه استغفار
زینک که بدو یوزه آتش شام کنای
کنم برو مک دیدم طبعی شاعر
به کام تیشه نیم کرستانم از سر
چه کنم که کاتب اعمال اردو استحضار
کرشید باج ز سلطان ملک استغفار
معاذیم نه باندازه قیاس شما
که آفرید بصیرم بدین وسیله کدای
کشد زور طبعش یکپسند کنای
بیشود و در کشت دم نیایش کنای
که کنجش از بن باغن و سبک کنای
چو نوک تیشه سحر دوازده کنای
به کاه طاعت ایزد چو دار کنای
ز آفتاب بند لوح سپاه ام کنای

کجاست فی صورت نگار سپند	نگار خانه اثر زنگ صورت جاندا
بچار سوی سخن گفت در اچگی دارم	نرسد چو ماه ز راند و دوا عیار
کلام مرگ متاع ولایت سخن است	بروئی ست صبا میرد و سلیمان
زجل جایزه یا هم اگر حجاب گویم	بعلم لوح دهم چون مریخ نگار
نه انجبت فلک که تیرت عرفی	و ما دم آب بهانش فکند و بر خا
از آن بعالم سفلی در آمدم که مرا	غریبیت نهلویت آشنایا
بکام دنیویم چون باین بیکر	حدیث جایزه در شریک نیم
چو این قضیه در اخواه خاص علم	خطابه جمده اشوق یافت از هر

آمد آشفته بخوابم شبی آن باین	بروش مهر قرانی بر کعبه صبر کدا
و چه شب سیراوی غزالان	و چه شب سیرا بروی عروسان
چه بر چهره نگاری که اندر ویش	در پس ده فطرت فلک تیبنا
گفتم ای عربه جو صیحت کما هم کرد	بر تو صرخه خشی بغافل عینا
گفت ای عربه کما کما کما	ایشنا کستری شاه سریر عینا

خواب شبم شب دیده بیا نیوم
خواب بی راوید ار دل و احسن
دیدم القصر که خوش کن غنای تو
مستقل شدم فی الحال بودی
ره ببردوم بسوی کشور حسی سر
کریمه آکو و قادم و کز اندر پیش
تا کی ای شیخ پستم پیش پیکار نو
از زمین چو کجایا دل من میجو
این سخن در دوش از در و کرم
بی جابانه زدم بوسه بدش فرو
در شایخی کونین امام حسین
آنکه کر خشن افلاک جهان کرد
آنکه کافعی رخسار و اندر تیر چو
آنکه چون گفت چو سحر لیل

که برویم در این آفتاب خست باز
خواب بی که صورت بهشتی از
سودم اندر قدش چهره بهشتی
مرکب طبع جهاندم بهو اتی یک تاز
که در آن دیر اندم شب و صبح
گفتم ای یار آرام دل ابله
من بزم تحیه کنم ششم تو بر باشت
که سر اسپه کند مرغ خیال پرواز
بر گرفت از قدم خویش طبع با
گفتم اکنون عازت که شد محرم طراز
که بود بعد برق غضبش کف که آ
پشت تر فلک از شمس سفید
دل محمود برون آورد از این
معنان طهر از راه غنای کرد

زمره کیو بجاید که شود کوفتن فتح گوید چندی چشم منت این کا عرش را گفت فلک جابه بندگی مسند جاده وی آرایش آن بار شعله خاطر او را چه شر چشم دو جوار هر شعش شرف سجود ایک از نشا افسانه عدل تو بخوا ز احتسابی پی دو خلق تو تا بد از نیز است زین عازا احتساب تو اگر عارض نمی شود	از زکاتش که نذر رقیه غبار از تن سر چشم جهان بین پاک گفت سیتا یهین که ز مجسم که با طشری از تنک شیب کریم خانه او را چه آرخنده در دیار کرشمش و موطف منه چون لاف و لارام کنی زمره در سوزن عیبی کشا بریم سایه حیه خورشید فقه در پرو ای سر ابروه عصمت تو باز نیسا
ز خمر مرخه که بخشند بر لب تقدیر بیم نیار که بر آرد	
عقل کل نسبت حکمت تصدیک کرده مرجی می که رضایت عاقل نشود	دارو اندیشه که شمشیر از درکش سر اسیمد یک باز

نیرای تو چون ضلالت ملو نور	حیف چون تو که چون بکشد تن باز
چه کند که بخت مهر نماند بکس	چکند که بخت جور در روضه نماند
چون افراشته قصار است لایق	فدیه برافت عیان به ازل کرد
آسمان بماند از پی که بجا خواست	نقد جان گفت ایستیم و مژده
و اورا طبع من آن روضه فیض است	شجر او همه سرشرا و اعجاز
نماز او داده نشا این بختی	خامه ام کرده زبان و شش پران
جو سر طبع من و صف کاترین	کوثرات من نیست بخت و ثبات
خضم طرز سخن من که بچه فغم	غیر نظم سخن من که بچه و پنهان
معنی از خامه من که روشنی	چون ز قمار بتان فتنه جلوه
نوع و سی و درستی من که	کلمه از زبور من بود و حیره طرا
اعتبار من از نسبت من که	انوری که بود از منته من از یار
کنم از مایه من و دیش من	از قتی که رب خوان بود و یار
عرفی این طرز سخن من که	درست شاه چپ کین و زبان
چکر خضم ترا خاک بر و سر و پ	و شمع جاده ترا دار کف و ران

این کارگاه کیت که گویند پیراں	کاین عرش سطح حنیض تراهاں
منقار بند کرده پرستی مزار	تا اولین پیر آن طایر قیاس
آورده گوشوار مرصع برشوه عرش	کز روی علوشان بستانان تماں
فی سایه اشک لیا سنج کرده از بلبل	فی کرده نور مهر زرا اندودی لیا
از بس که نوز بار و از دور خوا	خورشید روشنی کند از سایه لیا
کر بشنود سوا سنجیم حریم او	بر مقرر نوبت راجع آورده عطا
گفت آسمان که بگو این منتظر است	کر نقش و رسم نشان او فی قیاس
گفتم که عرش نشین جلالت و کبریا	گفتا نفوذ با همه از طبع دو انسا
شری کج عرش که کس نمی با	گفتم بفر حرف تن این بیا
این قصر و جاده اسطوره افروخت	یعنی علی جهان فی امام تماں
استجا که لطف او عمل کیمیا کند	زردار و التماس طلائع از تماں
مجوی از بلاست خصم شعور او	کیفیتی که کرد قضا نام او نعا
ای از شمیم جود و سان خلق	چمیده در شام سیم صبا عطا

نه اطلس فلک نشو و عطف آتش	برقه کبریا می تو دوزخ اگر لک
و شمع یافت غم ترا کتب حاصل	چون نخت مخرج کینه فاش می پاش
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه	مرئی شود ز ظل بد صورت عکس
یل و نهار نسبتشان عکس شود	کره ضیا کند ز ضمیر تو آفتاب
کیسوی هوشان پندیرید صید	عفو تو عام سازد اگر منع قبلا
حفظ تو کرد ای امان و حجت	شاید که سطح آتش و شعله را مان
کربا به جستان جلال ترا بود	از مهر و ماه جام و زخم طاس
جاء ترا پس چهر سندی بود که	از آفتاب شعشعه در کز و طاس
شاهانم که مکن اشحن ز کینم	کیر و بدوش غابش یغیر خود اس
فرماندی نه است چون جهان نظم	درین کتب با طیر توان گفت پراس
طرز کلام غیر کجا وین شکر کجا	نیما س اکسی شمار و ز نوع کجا
در شعر مخرج کار کنت زنا حسن	بس فارغ غمت شد پروین جز کجا
نظم سود شعر مراد و بیان	بعدهی که وقت میان استید و
عرفی بت سپند بجز دعا	ترو حندای غرض جل و است

ببریز باد جام حیات فحش
بی خوشه باو گشت مراد فحش

تا سکه کم دوره این را کو خط
چند انگوته آرد شود در دهان

کجا چشمت و با تو معنائی
به طبع سیم نه نصف از آن
به عشوه باج کز قی بوستان
خدا ده چشم تو بهار و کشت
نهار و پستی خمی و را بقره تو فرو
ز مهر بر سر طحال سبزه
هنا و چشم تو سبزه بیکار
مکرده جری و در سرمه و زمین
به عالم آمده خمر و رخ ز کف
کی شراب کشتی تر شربت خمر
چسب با غت یک نخل و آن

تو چشم عالمی و چشم بوستان
که زخم شمع قمار و پستان
اگر چشم تو بودی کمر شده
ز پشت پایی آرد پستان
و کرمانه ساعیش و دکان
نه از نسیم صبا از دستان
اگر ز بریز زمین غایت بوستان
از نصف شمع و مقبول مردان
ز جمل ما شکر و زدن پادگان
ز جامه لاله کشت و خشت و تان
هناده بر سر سر موسی استیان

عرویس جلّه باغست آن حریر سفید
 زبان طغنه سوپسین کام چون نیر
 ز لاله کرده بطاعت قبول دعوی
 بیاخی خورشیدش بر هم می بود
 ز بسکه نیست خورشیدش از شوق
 برای طفلن شمشیر عین سپهر
 کجاست لیلی تا بن کرب و صحران
 چمن سایه بیل نزارش بود
 کشته زهر بر مو شعله و این صحران
 فرا سیاه چمن است بر جد
 لباسش بر پوشیده طایلی کرد
 سحر که دیده کردون شبنم بانه
 کسی ندیده بعالم قماش نرفتن
 چون غنچه گیر بر از زر کن ای چمن
 کشیده مقصود بر کرد و از آن
 اگر نه روی چمن می در میان
 دلی همان ده شکست با رغوان
 که متش متولد ز بوستان
 نهاده در بغل لاله سر مدان
 فرد که از پستان و ایگان
 که مت بر سر سر مویش است
 اگر چه ساخته خورشید اعیان
 که بی فتیله بود شمع بوستان
 سمنه با دوزره و سمنه پان
 ز شبنم شمع و دهنش
 کند شمع تقیید آسمان نرگس
 مگر که شمع ز جریس طلیان نرگس
 رسا نذر در دروازه کاروان

مکرده ام جان شاه زونجه	که بچ پیم شمس وید از بان
دوام جاو تو کربان	پا فنی چو قصه جادو
مکر گرفته ز خلق تو غفلت کی دما	ز بوی عاید یوسف هشت
طراوت چمن و زکار اکبر	که کشته از ابر بخت و جوا
خیال کز رویش سایه بر دماغ	کش او فاده ز سپهر غرور
ز بس که حور و ملک دیده بر دشت	سزد که رویش از خاک است
مکز نعت طغیان خوان آرا	که چشم و شمع بر صحن چستان
اگر بخواه سپند خیال فیه	کلاه کوشه رسا ندر است
صبا ز عجا و نوح سر سیه	مکر بجان در شرف خسته یک
اگر بصر من چمن فی المثل عجا	دینیکه سین سین مان
چو عکس لاله زرد یا سیه آتش	چو شاخ سپید که خنجر آریا
اگر بت کنند که در راه رخسار	دکان زوشی وید کان پس
به صحن ز کجینه امانت	بدوش میه کشد کج شکان
ز بجه کوشه و پستار جاو اولاد	ز آفتاب کل امروز فردا

اگر بانه عشق پست خط آموزد
ایاشی که به اشیا عطر در عالم
سیات توجیب از اینک بود
تمام روز بود با سفید و مشرق
شخصه که اینک رای او چیدم
که سجده بر سرش نه اگر
بخونم ثابت و پستیا ره پروا
و چشمم شیرین بر او رسوا
به بحر دلت جدولی که بریده که
اگر زلفت من تو را گوی باد
زبان لطف تو کلامی که من
چنان ای تو برفت پای آبش
نیغم خود تو مخصوص جنس نیست
سم از تنیجه افراط نم بود

بهت تو پس و قرح بشکند
ز فیض خلق تو کردیده و است
خستگیت خنجر منم جان
چو صفتش کند از استیلا
که آفتاب بود ز روزه از آن
نشان می که بچند کس فلان
اگر سوپس کنی ز بام آسمان
اگر طلب کنی از روضه جان
بجای آن نوار زلفش
بجای چشم بر دین آوردن
فضا لچین که آن سپاس
که جای مغمنا ندش در استخوان
ز پایی تا برآمد شکم از آن
که بر بخت ده و بان سحرمان

مناو ده در طبع سیم بر بناو ده	بغرم مطبخ خلق تو اچوان کس
دیار خلق تو بی فکد کشتی که درو	برای سیم کلین شود و کران
شمال تو نویس بر نوسان چمن	ز باک کشتن از بخت کل قن
سبازان از اشتیاق چهره و چشم	نرخ لاله بر آن آرد از پستان
نظر جسته کشت و از آن گرفت	سفیدی مرده در بد و عین کس
برون فیض تو بی نماجا شود	ز بوی عایز یوسف دهن
بخواب جسته سبکی شتاب	که روی خوابش بدست جیب
پسیم در ز صفت سبکی سبک	که اینک بچست و دکان کس
زوشین سود پستار و زین	که سر بر آرد از چپ سبک
ز باغ مدح تو دوش کف غلظت	بسنزد ز شوی کجان کجان
سنزد که در بخت آم مجلس تو رس	که کرد و این بیت که آن کس
برین چمن طری که از میا نانو	و میسبیل در بجان از کران
تبارک الله از این و کجا کرد	بچ فصل بود تازه و جران
سیم بخت ترکت و غیبه	و کر ز چون هراز است قن

این

مینیان

چو مجلس تو ز کلماتی خست ز بسکه داشت خلقت امید عطا بیزم مدح تو همان دولی زاد ز فیض نسبت تو تا جداری یافت پسین که از چرخ من مجلس تو نهند کوشش ملک بجای کس بیزم مدح تو غنی بناوه رسیده همیشه تا زخم ابر و گردش سایه دهد ز تائید مهر و باد	بدان کینه ای شیان بشهر مدح تو آورده کاروان صف نعل کزیند چو میهن ز شیت پای آبرو پسین چگونه گشت ز دنبال هم روان زبان طبع چو بنشتم بر شیان اگر چه لایق این ز من نیست آن بروید از چرخ و بوستان و جود شاه چرخ سحر و دوان
ای مهر تو جان من لطف تو چرخ از کمان جو دست من خنجر عالم بالقلم من تو بشک	نعت تو زبان من خشم تو قرآن من حکمت من دوان من میدان من ان من

سمتای تو به تر خطابش	بی نام و نشان افروزش
در جنب تعیت دو عالم	بهان فلان آفتابش
تا گوشت فطرت کوید	این کان آفتابش
تیزی بکند آشت صبیح	در کاوش کان آفتابش

ماش ز هوا س جلوه تو

از جای عنان آفتابش

در ضمن شمع و قسط	امسلاج عنان آفتابش
اندیشه آسمان نشا	ز آن سوی کان آفتابش
مها سینه میز باج و	عید رمضان آفتابش
شمسیر کال تو سیاه	محتاج نشان آفتابش
معراج تو در هوای لاسو	صد طیاره ان افروزش
با طالع حاسپ تو تهر	فوج حدشان آفتابش
با نطفه دشمن تو توام	صد مرثیه خوان آفتابش
عینی کی پس و حکم تو	حلوای دکان آفتابش

از میان آتش نش	امکان وجود دشمن تو
وقت کمان آتش نش	صاف شکست تو
دفع یرقان آتش نش	باریدن آب کوه تو
وجه حقیقت آتش نش	تأثیر طالع غیب تو
مستکین نشان آتش نش	مغفلین تو تاج قاب و س
صد زور کمان آتش نش	در بازوی فتد تو
بیک پیکر دامن آتش نش	یا علم تو آتش نماند
وجه غشیا آتش نش	قطره چهره سود
ترزق سپان آتش نش	افز سر تو خست
از خنجران آتش نش	بپستی شوق تعنی
از غنچه زبان آتش نش	در معرکه مانع از خست
رسوای جهان آتش نش	و عوی کن نعت لایق
حرفی ز زبان آتش نش	دار و بنایت تو عوی
انفت ز نشان آتش نش	جر نیز که شور کفر بجا

دل من غبار عشق میران نش	از لاله و زهره باغ و ابد صندل
چنان غمی که آن کجی را و کل برون	نه آن غمی که باید غار صندل
کلی که خرمی می باشد اندر خورده	نه آن کلی که در و غار شاخ کرمان
کلی ز باغ اگر چینی با و روی آتش	که شمع محض است بر آتش
اگر سر سو اگر و کسی را بی آن	که در در چو قندمدر و باشد باغ
نثار حرم آن عشق آید چنان باشد	که در و در و غار میر و زنده
نشانم از لاله که در می و این	که نشانم است و یکشده در و دیده
اگر طفل و لم رلد اید و کریم	به کلام مکی و سر چو شده
دل نیست و زنجیر و شمشیر	کشتن کشت غریب و با در و
دل شورید و خواستد کس در بازار	خبردار پریشانیت و زلف
شما می کسی اند که در یکدیگر	ز سر و چشمه خون بر و از خون
نیابت است و علم با اندر حکمت	که لوح جوهر کل ساد و یابی
صفا چوید از قهر و ظلم	که انواع پریشانیت

حراست اهل معنی را چیدن گنج	که بنود سپینه کرم دل شمشیر
و باغ آن کی از بوی مجرب طعم	که میوزند عود عافیت بر بوی
از آن تفسیر اهل ایمان خدا	که پروردی بعد کوی درگاه
و غار ایا و کیزد و ترک تمام	لباس کعبه در مرکب سیدان
بدان یک شود چشم معنی که چون	فشانی قطره ذوق اکلند و قمر
چراغ دل پیروز در آن می	که شمع آفتاب دو و میر و
ز ایمان آسبید و بدین	که بر لب بند حزن کفر بر باد
بر پس عشق اندک کیم و خلیل	بدون که یزداری بناد و قمر
بروح الله بخندد اینده حسن	که بر سبب کرایش کمر باند
بر بخوری کسی زود که میر از	در آن دین و صاحب عید
وصال آفتاب کسی بد که از	سپیل زمره امین و قمر
چنان شمع بر وار چو جایی	که کرده عرس صرفا بوش
نثار کل آن که مر که ملک می	نه آن که مر که دست خیر و زو
نیکو مشق امان بستان چو	بتارک برشت فی بر شو و

بیران و سنان اینجکه در کمر	که در دوشان کنی تیر بود تا ریش
مجتس منی گوید افلاطون	که صغرا خند و کبر افرو کیر و میر
فغان عشق سحر که مژگن پر	نمک و آرایش موبد باغی و اینج
که این روز بر سفره چیده نوکایی	که صفت می اندیشه ما نیست
بر این بی نیکی می قیتی آن طوفان	که لعل آفتاب این آب نمک و
اگر بی قیتم تحصیل از شش چشم	رسد این قطره از روزی خوانی در
دلم اینک اقبال در دوش کمر	بخش ایم که بهر پستیم استقبال
لبا و دوستی میند بر نیتم	دل شکم مانا که دل سبک و
سلامت ابد از نیت سی بر کیش	که فرمان میرود در کشور لاهی
سماج بازیدی که در ستم	ندای شیش بطنی سواه از عابد
سکای رفته صد فرسنگ آن ای	که باشد شکفتن کام اول
پیشانی های فوج میدان مجاری	به با هم بوشش سر بر کن
زمره و عالمی نار و توشش فرزند	اگر کافر دلم در عرشه آرو بوی
کسی نه طاعت بود و مردمن	که نکند از بند درخت می با و

بسیل منیرہ چوکان لہی سبکلیت	کرمان آموں چن تیرا سید
امام شہر عیسیٰ دی درو من	سجھا تو بے بان از مبارکجا
بصد رقصاں پیری این جونی	ازین آستہ میراں کہ برہم نیرنی
کتنی علم منطق مزہ بی عشق میا	کہ شمار ہی ہوں انتا فضل جوا
بنام مرشد کریاں یا را کوئی	بطون کی و شطیان نہ دور کر پنا
مرید مرشد ماحیہ کلدہ و نوحہ	خرعیت این بکین را سید
بمیدان محبت کجی رشید از پند	خسوف جلودان بر پیلہای
یال عافیت نامی پو از آوری	بجل کن تپاچ ز مھریرا یم
ساع آموز از ان کجی در کاستی	برنگ شعلہ داد و خشن الطبع
من آن مایہی آشوبم از تیر غا	کہ تسکین مسج انیز وار قطف
عنان عرضہ تصویر کجی اکل بذر	ز راع آموز دایم دوش کجی
بی اختیار منی ہو کہ تاشیہ بود	سراویل قمر و زہر طاد و
برکان تہ درشتی کن طوفان	در آن مایہی بی پای کہ تسلیم طوف
دل از سر بل تبار بکین عصا	بعصر کن مار و حصیت و انک

مجو کوشی اعلیٰ طلب کنی و می کس نش	برکت لاله از تارک بروید جام مرجا نش
بنوش آن کی که گریه کرد و گریه کرد	بچشم نام و در بر کن دند میرا نش
بنوش آن کی که بر صورت شیرین	برون آید ز قیدیتون در قضا نش
پای کی که گشت و شیرین	تبرک و دین دلش کن بشمار از نش
و کار حضرت انبیا پاکم بنام	ز سلطان شریعت لیکت بی بختا نش

شهنشاه سیرقا و قیاسین احمد مرسل
که بر پیشانی تقدیر و قوت قیاس

شهنشاهی که فراتر از نام او نبند	به فرق عرش میزید کرد و فریاد نش
شهنشاهی که از غایت درویشی	وجود خود فراموش و غم گزافا نش
شهنشاهی که چون او شد چهارده جا	فرد بشده از عرشین مجمل کوباش نش
نخستین که برات نعت جاوید بسوید	سواد از دیده آلوده بنوک عامه نش
در آن جا که بریزد نوش و نوش	بود بالهای بر دل کس نش
بنام عرش نشاز که در ایوان سلطنت	علی اسیر شریعت و حیرت میا نش
کشتانی هائی قتل او در زیر پا	که دنیا زو برای هر روح بیما نش

بشتی ترست کلمه شد و ارد که سر
تخروند از تجسبها ترس بجای
کسی جان فراموشی و دور
کل تمب بودم که یکا کشتن
عقاب بود زشتی که شمشیر
عطای او بود ابری در صحرای کاه
زهی غیرت که فی نه لوع حصی
زهی ترک نمودی خلق سببی
کسی راه اولاد دست بر کار
شهاب بر غمی پرموده جمی که می
دما شمع زمرت از تنه می
زبکن سر سوزش طراود و شیر
دل او در سوای عالم قدس
و لم بر مژه کردیهای که مژده

ز طوبی باج میگردنی باز بچه رنج
که جان تو بکشد است که زخم نماید
حلال از سحله آتش سده هر دم
صفاسکان بود و تماشای
خمار که تیر انداز آب خضر جلاش
کل مقصود رو باند زحایان
مر آن که بسم الله کند تا پیش
که ایزد در تعجب خویش می بیند
نوبید باغبان در صحنه طوبی کل
چنان شمرده باغی شیرینی آن بریا
که شیر یکام ساز و میوه باغی
بود خواره خون مکر طوق کر با
که چون تنه جهان و توان گفت
مسل زین شتر سرشته صحرای

مستعربا تم کربل اندر یافان
حکیم در سخن اینک حدیثم فاش کن
دم عیسی بن دشت قانی که بر خیزد
بشرق میرود و بر کیم روح اندر نمی
ندارد ساده زین بخشی که نظم کائنات
میان فرعی عرفی ارجوید کسی
و گزینیده است قصه بعد از
مقدمه جوشن آواز بر دوشن خرم
یمن نظم خود میام کفر چون یزد
بجل با دامن کن حدیثم بکن
بعد جانش خردیم کی و ابا باشد
یک از کن اش شایم که زو
تو دانی قیمت اش که هم تضرعی هم
تعالی اند چه تحمل است بایست

بدون میریم از دل تا شوم فایغ
که افلاطون و عرفی و شیراز است
به امداد صبا اینک فستاد و هم
بر ات از نکل پستی آرد و کمال
که از قافیه مرکز متقا و به
حدیث باو تحسین در دما با
به کوازه حالت یونستان ری کرد و خوا
که بشکا قدیمید ان قیامت
که دار و عطر کیسوی سول
زبان لفظ و معنی شکیه شایر
به تحسین نک فها ان احسان
و به کز خرمین آسمان شایر
نه اسپند که از لب یک بر و جوا
که بی تحریک میرود دل منی

شمار از حد و نقش قاصد این است

که عمان بجز این نام کردند ابلهانش

صبحدم کرد و بچه آورد
شاهد طبع خوشین دم
بند برق بسته دست
کاسی اندیشه مانده حیران
کاه چین چین از مایا
کاسی ابرو کشا ده دوز
حلقه لفظ برده معنی
کو هم نیم سقه را دم
رشم است میش و نمود
خنده آموز چین از کف
چیت کند چمن دم
کشمش غصه کن ممکن

بمکه پتم بابت آورد
رسته از قید این شاکل
نیم پوشیده حله می با
که عبارت از روز مفرجه
عزل شکر خوانده آورد
زوه برنم طعمه امساک
صد روشن فحش کردی حاک
سویس از کرد و خویس و پی
خویش در مقام است در
کین کین محرم من اول
که نفس از شد ابد با
از تو دوری با جمال

تویی امروز در سالک فضل	ناکر زیر طبع ادراک
نظن تا گوشش گوشش است	تا گرفتگی بطن عرصه خاک
روی اندیشه از تو در مقصود	طرز دانش از تو در چاک
تنه شد گفت میت حدش آنکه	از سبک لاف فضل تا سبک
این عیدت بمن مایه	او نه صراف ملک بمن
روشن اینک بی شانس	کار اندیشه میکش بهلا
باز کفتم دیر روش برم	کای تو کما از هم و ما غاشا
لطف کن تا به نیم این ن	شدت اخرون ایستایا
نه پذیرفت چون آن تنی	اندکی گشته بود بخاک
مطلق گویند لب نبود	خاک در پست اسم ز چاک
میرا بولفتح انکه از پیش	لو لوسه برون خوشه پاک
سکه مرشش تبه ده از پلا	سایه اش بر لب زرقا
قهر او بی پستم بر بخیزد	فضل ز سراد طبعت پاک
جود او بی تقاضا نمیا	نام حاتم ز نامه پاک

چون مد لطف او در آید	ما سی از کوره پرست برنگاز
چون کس نام او بخاشد	خامه دزد و عطار و از چنگاز
عش در فخر خاندیش	آستین از کزیده بر افکاز
چرخ در ملک نام برمش	حرکت را نوشته از انما
رج او کز انامل حد است	بفت اندام ظلم است بک
نجست او کز نژاد و نوعیت	زرد و پیسم مراد در پیک
حیرتس نبش آن بعلین	که ز قوس الیها ریافت
آسمان رفاقت عیش	بتواضع کند بچرخ کس
کک او کز شکر این است	سر و چشم زمانه را دلا

چرخ در عرضش شکست

نیت بهرام رزم او رشاک

دست مظلوم را چو کرد بر	صد شمع چون شعله زد غاشاک
ای باد را بتهد استظهار	وی عمل را بعلت استماک
بزمگاه تو حسد یوسف	بزمگاه تو شکر ضحاک

از خم مدت تو جامت هست	جرعه دور آتش افلاک
از نش طر زمانه مجنل	نشا روز اول تو یک
بذل کو برست از حد رفت	شورش بحر ممکن عرا
فقر از زر غنی شد اکنون بس	کاش کان کاش کاش و کان
بر جسد تو جسم جایز بود	کر منید و احت مال بهان
دست فتنه از کن چنانچه	کنند دلق فلک بگردان
دور اعرافی از شنای رفت	از خضیض یک باج سما
معنی از لفظ او چنان	که سوان ز کرد و ش افلاک
زود در آن بحر غوطه کز آب	بوالفرح را کلو نشد
بدعا میرود اکنون که د	خضم را ز سر و دو سبک
تا توان گفت مره را ترغی	تا توان گفت غم را ضحاک
رقص عین تو با کوشش چرخ	کو خضم تو با دهنده خاک

تا کن اهدا از آن آستان کباب	که فضل آینه ز کفش خندید زنگار
-----------------------------	-------------------------------

اگر آن بسات میدان او در اید	شمار روز رند طر نشینک
درین پسک رود و رغانی	و اگر کشا ده رود از بزم غم
سک دی که چنان و دو چهره تابا	که ز غم لب بخشاید هر صده اینک
همده که بجا به بندگی شایه	که جوهرش آید بر دین جانیک
اگر کند بش طاعت صند	ز طبع شمشاد کجای رود و طبع
و اگر کند بوی نبتت مک سبو	شاید فهم شود بعد ازین لفظ
زمانه گفتن سیاق پیش قبح	بر پیر پیله او چون بدینکین
تار که گفت که انیک سپهر	نشان اسم او دید چون دینیک
حساب طلال در قضای سیاه	چو عرصه آمده اندر شماره
شکی که صیقل را بهایت افزون	چنان زد و ده ز اینها که ورک
که برویش ایمان ای کل	سیاهی از شکن لعلت اینک
ایا شکی بل کرمی حمایت تو	بر روی پشه شایه شست کلک
بکوه جاده تو باید زیاده پست	ز نور جلوه کند سایه در کبان
اگر دمی به صمیرت عیان	رود و بر صفت شو کردی طبع

بمون غنیک رای ام فطی	کند شاه از تهنه صورت بنیک
سخت بند برای منو صورت	جوانه ترایب و نه چون
محیط عالم جاده تو داروان و	که بشکوه آهسته تیر بنیک
زنی محال چو حقیقت چرخ زیند	که بعد ازین بکند زور قی در آبنیک
اگر بطلع تو محل طراز بودی که	عروپ علم شستی بودی بنیک
دل سیاه عدوی اگر کویند	که نسبتی بپهرش بودی بنیک
برون و نه غنا صر صیر و شش فلک	زب که دایره آسمان کرد بنیک
فروغ شعله قهرت چو در رحم افتد	بچشمه زار بر ایمن راز خرنیک
بزود تر کف آرام عانی بنی	که سپت تو را باید ز روی اعدا بنیک
خزوع و آیس انکار کشت بیکر	ز بهر انکه ز راهی و ز بنیک
منش معارج انکار گفت خلم	از انکه دار و این نام هم بنیک

منم که شسته ام از لوع مدعا بنیک
 ز تشنگی کشتی بهم از روش بنیک

چو سو و شومیم با سپهر بنیک
 نه زور و نه خمر با زور و نه فلان بنیک

بزیر پای طوبی غوده ایتم بنا ز بالش تسلیم تیر کرده ام صنم محبت و حیرم از در اسلام بکعبه نغمه تا تو پسم آور و سماح اگر سرو و صمد جوش از لجم بزم بزنگار تو تم آلوده ز آسین بزم نه در مذاق من نوش عافیت نه ز ذوق لب کرم کر بشه غوطه نم هجوم دعوی من است پای ضد	ز در عیان شتابم نه در رکاب مبینی نه صبح و کنایه بی بکتاب رد او بهوشش بگذرم شهر فز نماز بت بچشم کر قصا شود او ر نفس می شکستم در کله ی شکست ز کل فروشی نام شکست نه بکلی نه بر چین راز پیش محنتی کلب ز نیم آب دمان فروشتم سبر کنایتیت که آهینه ام ندارد
لبی چگونه بود زنگار آینه که صیقلی کندش از شایه پاک	
نوبهار آمد که افشاند حسین گل کل فروشی بود مخصوص دل پودا بک طبع کاشیا از خرمی استن	چون صال یار ریز و خرم بر جان کردی غرت چهار آخر هر بار گل برو مانده با دوا محبت مان و گل

بعد از این فیض نکات آینه‌ی طبع با	خانه نیرنگت یزد برود و دیوار کل
از بنال قنات خواب منی سم روا	کر کجای شوه ریزد و در دم رخت
مشهد تجت اشتهرده کلبر کی رسید	بسکه از نبل چرخ و پیمپت
در چنین فصلی که از فیض ای حب	در زمین شریح میروید ز نوک غا
کر چه پستی بود عاشق رقیص ترا	پر دهای عکس و تشوید ایترا
سایه کرد و موج زن بی خجل از تما	چو کشته با این طوبت سایه بر دیوا
مقر عالم را معطر کرده کویا کی	از شمیم خلق داور رشتۀ اطمنا
شاید از کلین صفت در کلین از فیض	روید از نور نگاهش در دم ایترا
کشتن اقبال اکبر است که کز برود ازل	
بوی غلغله کرد از خواب عدیم ازل	
کر نصیب با از زنگ او در آید در	از دوا نشخو و کج و در خوش زنگ
مخلق او کرد و بر غم کی کج کاران شود	از لب تائب بد سکام است غصا
جاده او دید آسمان چیده خورشید	فرعی از فکر ارمایه کفر و متا کل
کر نسیم منی لطف او و در دامن	برود مانند شاخ از رشتۀ زنگ

چو اول طلب کرد از ضمیر او کلی
در کسب تمانی که با دلفی و جان
شهر خلق او عجب شیرست کای بود
غرم او که باغبان هرگز و دور
ایک از اندیشه عدل صلاح اندیش
از معانی بخت پیوسته سیل
کر ز راه کوئی خصمت و بر کف از
در بیا روی اعدای تو کل بسته
که کرد و طبع ز کاس آینه تو کاش
در حریم روضه لاک کج از نیال
در دل ضمیرت که عبوریش
با دشمنت که روز و بر کشت از تو کج
که ضمیرت یار بر آتش تبار
با و اگر با غمزه لطفت بیا لم ندر

مهر و مهر را پاسبان بود که با نواز
از دم عیشی و شر مرده و پیا
در دو در مان طلب خست عطا
کر شود چون آفتاب جهان بیا
بر نفس سب و دره غماری اسرار
کر ز آب چشمه تنیت شود عدا
کر و در از فیض نیل صمد هم نیا
رنگ نیل و قر بر آرد بر سر دپتا
ای فیضت خرم و حدان بکرا
بر خلاف کجای بوی هم برید چا
از چه میا زو و مشیت هم و تیا
چون لعل کند الماس پس افکند
آفتاب آسا شود چشمه نازک
صورت چوین او در کوه شستما

مرکب در عتبد بخدا رهگر محمدی	تا برو که عیادت بسپار کل
در دل شک شهیدان عیادت	رویدار پیکان دکن غنچه سرفا
تا درشتی کند بر شاهانم تو	این قل در باغ طبع میکند تکرار کل

چون لطف آید تا لیلین بر جا کل	از پی آرایش تو بت هم بردار کل
که محبت بگذری عاشا که رضوان	سوسن سبیل نیشا ندلی با کل
جلوه کنی روضه تا حوران ^{القیال}	از فروغ چهره بر پاکت شیدا
زاهد ابوی مراد از مرکل ایست	تا می آید آوریم از خانه خا
رحمی ای طالع بروی شهادت	مشت خشتی نشانی برش کل
وقت کل بر بنزد کن از دلم یاد آور	مشت خشتی که دو کلاه زابر سر دو
خبر آید که نین باغ حسن غنی کرد	سم نکاشتن با بر من صد خور
عهد و او پرچ آن لاف چین غنی	میفتا ند زمانه خوابگاه یاد کل
د او را با غیرت طبع و لغز و کلام	غوطه در آتش نند چون آتش خور
کر تا بد نور و شیب بنمیرم بحرین	راز با ساز و حیوان چو و عینک

مرغوف

در سرد و وضع اخلاق میسر زیور بر دل	میل طبع می یابی تنی از منقار گل
در مزاجش نه نیا بشکلی طبع قران	کر ز آب طبع مری و در طوبت دار
بی ترا عشق از چه در خوبی مسلم شد	کر بنزد از حسن طبع مایه در کار گل
آنکه بر کی از ریاضت چه حاصل شد	منظر مرغان اساطیرش با زمین
با دل و این مانع و دیده عسرا	از صفای جوهر عطر معطر گل
در ادای محنت مستطعم خلقت دور	کر بر وید از زبان او ای شکار گل
چهره پر از جهان ز کشته چون گل	شب و نیم رخ در فرشتودن
چشم شب شک شود و ایره مرد	دیده روز بتدریج بر آید گل
مردم دیده آنکه در کربانت	پیشتر دیده این و غرض پیش
خواجه و ای شب باید و فاسد کرد	لاجرم شتر روزش شب باید گل
روز چون که بر شمیم بر خوش شد	هر چه شب و کند از مغد خوش بود گل
بعد از این چه روز شود صاحب گل	بعد از این شب بکین کنه عباقل
وقت آنکه کن از عیش و	منی بکند بصر اجماعی و صراحی معیل

جام یا قوت می لعل هم پالا سی

اثر نامه چوین لاله و غمش مثل

سنبل لاله چو کیمیا در از نایجل
نامه چون چرخ سبزه به آتش
عرق شبنم گل داغ شود بر رخ
چرخ که چرخ تماشای حال
کیر و از فیض هوا طبع جوید
بکده رخا کجی که در غایت
چرخ و چرخ که در رضا
صورت غلده از نایجل
حور کیو بیان بسته در آید
بکده رنگ از صحبت گل پا
بکده از سنبل و گل نایت غلده
شاید از حد برست تا ز پر می

جلوه لاله ز سنبل کجایجل
تا فصل کار که آید نایجل
انگه از لطف هوا سبز شود در
میل آید بر میل تن غل
خضمت از ریزه الماس در گل
یا سبزه از شتر زنبور
نسخه غلده برین کشت مثل
سیرت این چرخ غلده بر میل
تا با لکینه از سنبل و گل چیل
باغ تیرگی آید و از سنبل
کرنی بوسه و لب ابرو و جل
بکده بر دست و صورت می چیل

ابن طلیح در تفصیل که بی کا عقل
لیلی از گوشه محفل بنزدت حایل
حاصله از آرزو هم نرسد که باز

شاید از بارش و عقده مال محفل
یا بود لاله که سر بر زده از سینه
بوسه شادی میل شد و اندوه

ای شب بخت تو در دیده خورشید
مرده برسم تو هم خوشی در چنین
از دل و دامن گوده دریا پس
به عذاب می کشد از عوالم
لذت نمی برد تو اگر شرح دهم
چند ازین آتش خشن پس بگوئی
استینی وفا برده ام کش تا

چشم روح القدس نشو و نما
تا صبحم در دل که تناسلی
و جلد عفو با حیف نشو و نما
این بود پیکر آتش بخند بر دل
نوشدارو بهر چشم بسلام
ای بخوش جبری آینه گشت
پوشم این چشم ترا ز حدش اوج

میر ابو الفتح که در سینه و دل
افشایست که تحول اندازد

روئی روی و سایه او با خورشید

چشم جبینم پای او خست زل

لب او خند و اگر چشم جهان کی بیدار	دست او جنبه اگر تو قضا کردی
به او داری لطفش ز سر سبز چو	بهمن دی بر نایب کلاه نخل
یکدم وار نیاید ز رخا لعل چو	کر ضمیرش ز زخو رشید در ازل
عقش اندر کشف عدل بخت بود	راز دار عدم و مصلحتش انبیا
در مقامی که کند روی کفایت	ضرب شمشیر او اثر ضرب سبیل
آسمان کشتانم که عدول از چو	صورتش شپتر از صورت امیر
کشت موضع که از وضع لغتانی بود	لغت ذات تو پستعل و باقی بهل
ز آنکه چون دوزار او نماند چو	صبحدم دولت آن دوش با نخل
زین سخن سر فعال بر آشفست و	کامی تنگ بر زخم رسد علم دل
پیم آن وز خاضعیت ای او	که سیوری نپذیرد صورت قبل
ای تجلی وجود تو جانی کعبه	و بی نهایی حسود تو عنان کبریا
صنعتش بر حق صراف مطالب و دلیل	وجودت لفظ تو کشتن قایم سبیل
فلک عدل تو مردم بجهان آرا	آفتابی در کرا زحمت در ازل
تا که مشه ز سجای تو جوهر دارد	جو دعایم شده دور دیده آید سبیل

بر پا تا به تمام تو میرفت پیش
چون باغ فلک از صفت تو مختل کرد
که جل در و سپهر از انجمن کل با
جله سپید که مایه دل و طبع
فان کونیم خیم شرم بهمانست که کرد
لوش آینه سبک سیرتند تو کرد
آن یک سیر که چون غم نشانی
قطر با کش دم رفتن بکده از پیش
که بنور شید و هر سرعتی و دگریم
سخت است دم از شونی او به عمل
که سر خیم تو بند به پیش و ممتنع
در عنان کن و شون تا کرده مار هوا
و اوراد او یی تر است از سبک
و ادب یک شهر ز غنی بتان می خرد

که بنود اطلس فلک نیست عمل
صیقلی ز محضت یک که کند رفع
میل از بجز او آشنای پیش
ایرج امر که فتنه کف و حیل
اشتیاق کف تو صورت تو عین
و دو دمان کل از شونی او ست عمل
کز ازل سوی بد و ز آید بار
شبنم آسایش نشیند که بخیل
آید از نور بر تپان زل و جمل
حرکات فلک از سرعت او عمل
تا قیامت بکوشش زنده است عمل
طی شود و آید بر دایره ماتم
تا بساید فلک از بجز صد عمل
که بر مارشش بازده در عمل

پر غوریت که تا من حدت دم نیم تخمین کن کوی صد نیست مر سر و تیش اگر باز شکافی بهر اصل و نسب شین بید پر کو مر آری صورت نه دریا کن دعوی عمت و از شرم خاکی کر یا بر چرخد در کف اندیشه چه بلا عیب است اسم که کم باد	ای کجای است که دور نشانی که دماغش شده از طبع محبت سومنا میت که چیدین تو دل مر چه خواند و نسب نامه او دل حکمت آثار عقولست علم و عمل بشکند بختش اگر جامه بنا محبت میند غاشیه بر دوش هر که مشو عیب و دینی از سیم غل
مر که با او چو عطار و بنود مرصا انچه استا بلندت که از طبعش و انچه در استا نیست که بروی خود و اید از غرت اصل کهر و لذت عر	کر چه او بود کنون تن که خواهد اینک آن با صبی حال نیک و این
صلح و تخمین عشقش آینه تنور نه جل اشجا مینویس یوان سخن نخل مر خورشید شود نثارش بخت پای می تحش می ست و راغون	صلح و تخمین عشقش آینه تنور نه جل اشجا مینویس یوان سخن نخل مر خورشید شود نثارش بخت پای می تحش می ست و راغون

غزت او شهید است که شش شه
اگر او نافرود عشق شد از دولت
شعر از پیش از دم که تو ز باغ
این کن در عهد تو عهد جسم کی بود
مدا لیم که تا قدر تو شست نشود
شکر طالع کند و چون و شکر کد
صله پذیرنی این طلب شای
او که روانه قدرت سوز و نیا
صله بران ای ستایش تر
انچه دادی که می چوب صفا
قصه مهر وفا با تو بیارم تن
گویم از ناصیه اش هر چه سخن
در سازد که هر چه طبع و اشت
عنی پنهان نبت و کبر

در نه بکرستی از ستم بی غزل
شعر از غت او نیک بر آمد ز لیل
شرح این تو عطف جز تو را ستم
همه بر خویش نشانی که هر چه غزل
جو بر بند کیش جن بر ستم مل
آن کیان دیش که چشم تو فیل
خود تو دانی که چاکر دها میل
او که عمامه عشق است نهید بول
بپشتایکس تا این که بیا و
صله دوستیش با تو بیارم غزل
کیجکایت چه نهایت پذیرد
این گویم که مقصود ش بول
ز آن با خلاص تو شکر غزل
کوشه چشم نمود که کجکایت

مح صاحب و صرف و دایم کلام بدعا رو که اجابت نظرش کتب تا ز تحویل محل خاک زبر جگر کشته مرزج بخت تو پذیرا و تموز لب اعدای تو سیراب شام بعدم خصم درو چپه چو در تو بخت	سج سرم آیت از کتبه ماقول کر چه محتاج و عاقلانه پس و اول تا ذبول از عمل ناسیه مانده تا بجدی که چرخش سپاسی لیک زان که خوشش از کین تو برون تا شه از علم جو از علم
--	--

ای مرتفع زینت شایسته علم سلطان بن معانی محسن عقل سلطان بن علی که رشک کمال جیب دنیا عقل جو مر لبست سلک عقول و عظم جو امیر سواد پیش از وجود صلب فلک بود امکان که نه تکیه زوی و وجود تو	سکاک کبریا تی رطب لب علم نا دیده یو پسینی چو تو در کاروان مرزا و کی که یاکه شاد از کمال تا باز کرده لب کو مر نشان علم تا صیت کو هست تو برآمد ز کمال در بطن صنع نا وره توان کی داشتی تحمل باز کران علم
---	--

دست مجرّد است و آن پنج بود
علمت جان که بود سنوئی
و آن که اعتدال سلیمان ل
صد روزه قنبر بچاه جالت بچرم
در کوشش فطرتی در اول تن تو
آنجا که دانش تو نهد رستم تهو
دست ضعیف جمل که در شکیب
بر استخوان علم ضعیف تو افتاد
بودی که علم تو نیست که
این یار دشمنی که بر علمت ل
امد ضمیر جبر اول شای
از ران رخ روی کان که هستی
تا عزم خاک بوس حریم فطرت
داریم دور باش ادب بر صانع

آنجا که فطرت تو زند ساپان علم
الافطانت که کردیده جان علم
عقل تو معوج بر کل استخوان
دست هدایت ارغنی در میان
نرخه که داشت لب و استخوان
ای آیت شعرت تو نازل بشان
از عقل اولین باید عیان علم
اما سیر او نه بین آسمان علم
می ساخت تیر جمل بهیت کلان
ای کعبه وجود تو دار الامان علم
تقدیر ستیت نشدی که ضامن
آنجا که فطرت تو کشاید دکان
دارند پیکان نهم آسمان
صد بوسه مرده بر لب و جان علم

کر صانع ایزدی ازل صلوات
الا در آستان هریم نطق
روزی بر روی تاج ابرامیکد کر
در دل قشای طبع باند تو
آشفه گشت طبع غیورم که هان
کر سایه طبیعت او به طبیعت
شاه تویی که فیض معانی
و الله معجوس آتشین تو
از دست بخت طبع تو بالاد
دارم امید اکر بعرفی ز لطف
منه نشین خاک در و آتش
در محبتی که قوت معانی دبی
با اکر دست بت میدارم
چون آسمای کوثره سکه بستم

تا سازد آسمان تو طرزان علم
ذیل ملازمت تروی میان علم
ترتیب ادبی بقصو و جبران
کفتم که این سر و بصفه آن
ز آن فی غلط یکن که باند است
آن هم سپرد که شود لایسکان
سازد بر نهج رسد لایسکان
آنانکه رو سفید شوند از رخسار
بر خوان عقل هر که شود میهمان
بخشی و طیفه ز شمیم جان
ای فضل باید بخش تو سلطان
دستم ز آستین بهرستی
کر نامزد کنی کف بر غنای علم
سرهای نیل اگر شرم بر پستان

تا دل شکفت بهل و بکیت
باد ابد آیت تو که معیار دشت

زخم و لیل قطعی شیخ نابین علم
شیخ صمیمی جوهر یاز اپ علم

منم آن بحر میان کن بد و طبعیم
منم آن مایه فطرت که گشتنا
منم آن بحر لبالب معانی که شود
که بیا و سخنم خود بر آتش سوزد
در هر سگاه دل و حجله که طبع
از حجاب تخم بکرم عرق اود
فوج فوج استعانی و علم و پروا
چشم از نسبت سبحان سخن جا کند
در پذیر و زودم صورتی بر آید
آن رخ و منجه کیم که بس باقیست
مرقس قافله در دلم از عالم

بهر دنا طقه نام تخم بی تعظیم
با وجودم شوان کتب اینیم
قطره آب شرم سخنم در تخم
حشر است و شو و سر طرف از شمیم
بانم و خرمیم اگر عقیبتیم
صورت شیشه را و زلالیم
مجموعه عیان و لی انجمه در مانج
که کنم طرز سخن با صبا را بکیم
مایه فطرت از و دام کندیم
کیرم اندر حرم جوهر کل سفینیم
میرسد صفتش عشق معجز و سلیم

خون سازنچه شوم ملزم از با کلام
ز سر خدی کنده ارشیه طبعم بشت
با چنین تبه که میکویم و بجزمت
با من از جمل معارض شده منتفعی
کر بصدق دل که امر بدی بخت
چیز ازین لیک لم را بنود کرد
زانکه از منک نشین دوم شمام
دوشن دوشن بی در شرف و
انکه با مرتبه است او اوج خضیض
آید از دور چو سیاه سیاهی
خانه را در خوش جوهر اول باد
حرفی از مصلحت کویم از من پند
جابه را پای پیچرای مبادا که
خاست رضوان کن در آید بحر

خنده جوهر فروست لیک شمس
در دکان جلالت نکشاید شمس
بیکه در اک بود فانی و نصایح
که کرش بکنم این شرح عظیم
عقل اول بر سر این منقسم
که چو این اقصای عظیم
حالت جمله که نکشت الطیف
که عدیت عدیش چو خداوندیم
و انکه با نازکی طبع وی اندک شمس
متاثر شود از حدت قهرش جویم
کشف کای دوشن من بر علم تو
این سخن که چه برادر ادب و ذوق
تدش طعنه بهب کی عرش عظیم
عمر با کرد و کسی آه ندوشش عظیم

برو و سپرد او دست به	نام دت تو نویسد اگر بزل
کر نویسد بش حاجت تو مکتوب	کر شود پیرهن هفت فلک جلقیم
شیوه رخ تو باشد در کمر عصا	از دیا میشود اما کف دست کلیم
ای کز لب تکلام تو هم زنی است	کر فلک نام مشکوه تو بردنیم
قسمت نقطه موسوم محاسن تو	بنده کویم محاسن تو این کنیم
چشم اعمی شود از رای تو کز نوید	بنظر نقطه موسوم نمایدیم
چشم اشک ضعیفیه اولی که	کر حسام تو کاشش کافیم
کر مرقار بحدیست که دو و پنجید	کر دود مرکب خوش کام تو بر سطحیم
کر بهمان نکرد رای تو در پیش نمایب مردمان دیده شود دریم	
مر که را ضربت کز تو در اینیم	بیانش نرسد سلسله عظیم
انگار از روضه لطف تو سودا می	کر بود غیرت دوس لب یونیم
کر بشیر یاست به نوش	نشود تا ابد از صلب حاشی بریم
ایکه در عالم چپام حکیمان	دفعه ام عوارض نمی ازیم

گفت کوی که تبار انکه می باشد	پشته از دل عاشق شود و کوسم
کی و سدا بل دیارت نم لطف ترا	که پستانه عرض مایه مانع نیم
شبه نیست دین اقدار کا صاحب	مرج سلوی تفرود شد بر تو هم
ایکه با تر سیر فلک غم تو پر	بی نصیب از حرکت آید چون قلعیم
خز غلامی کانت که نیاید نشان	نه تعظیم دلم مایل دس با کبریم
دورا اینک سپهر انی هین لغت	که عدیت یاق چه خداوندیم
طبع کوشه چشمت از تو بس	در پستیم ز مال و منال زدیم
زده ام با پیشت از جهان از	زبان از و بدم دست چه میدوم
شکر نه که از آتش کیم چوین	سمه افعال متبج آید و اعمال
که رصده حیل که راه کنم در بر	دلم از عصر شود همچو دل تو نیم
که چه منی کنم از خطه نهادن تا	در چه رصده نشینان تا نیم
عرفی این طیل سخن صفت آنک	دست بردار بدگاه اندویم

تا شود منبسط از نبل هم طبعی
منقبضی دول خشم چون دستم

مرکتسم آن ملک کو میں سیم	کز نخبه جو بر قدس انجیم
در صفحه تصویر علاست شالم	در پرده وقت دیم محاسنیم
چون کشید جام صفارنگ لبم	چون مشد بر رنگ چمن آیم
در قات عاشقش گن آموز گانم	در غنچه عشقش گن آیم
بر کف ریاض طلبان پلام	در دوش لیغان دوشم
در سنده فقر و فاقه صراکم	در مرز غم و غلا ابرم
در کوزه لذت شکان چمنم	در کاسه کوکبشان جرمم
در مریضه جو بر سر دم در بکیم	در سلسله علت معلول کشیم
آنجاکه او بتمه طراوت سیم	در آنجا که سحر جوده نور سیم
پای علمم در روشنی سیم	دست اوجم در کشت کام سیم
چون سجده تبکم شود ماهیم	چون شیخ منم کند شود سپهریم
خفاشم و خورشیدم در درو بام	در اوجم و میل پرورشیم
عشقم که بر آسوده دلان کیم	حسرم که ز خونیکدان کیم

در خانه مجنون که خراب است عجبم	در خانه لیلی که بشت است عجبم
با ناله کله زیم و باب کلیم	با دامن نایع و با جاقه سپرم
در دل تویم که چه با ما ضعیفم	در دین غنیم که چه با اهل غنیم
از کلاه پاللی خراب شده ام	در شیخ زبان خفته تر شده ایم
در کنده شیراز قافلی شوم	در پناه بنده شیخ خرد پشیم
در اوج سخن بفرود آمده ام	بر دوشتم این نغمه که غشی و خرم
طبعم ز غصب گفت نامم بچست	در دوشم سرش قضا کرده ایم
که جوهر خودی شناسی که چه با	از کوه منم شرم که کجایم
بر تافت عنان زخم طبعست	
بر کردم ازین که نایلی دسیم	
بر تارک ارباب قنار کلامم	در صفی اصحاب جفا خصم
در آب سواهی جود خلد پورم	در لب کشاد در فروس ریم
توفیق چه صورت کند توت دتم	تحقیق چه پستی طلبد جوش ضمیم
میکویم و اندیشم ز طر فیاض	من سره رستم شکر دین منیم

سر بر زده ام بابر کفان کی صپ	مشتوق تماشا طلب آید
در بار که سلطنتم چون گذرم میت	بر ناصیه عرشش بینش سر پریم
مکام رقم سپنجی و حکاکم کلب	بر صیرخ مجمره در شپ فریم
آن شمع قدیم که ز تابش شکی	جیریل در آید بجرمکاه نمیم
عزنی کیا میر می این لعل است	بشایان بر ازین اوه خطیم
اشوب صریش نال کوین	نامی تم تعه کشان نمیم

صبح عید که در کجیه کاه نمازیم	که اکلا و بند کج نهاد و شدیم
نشا ط طبع بکدی که نشو و	نیز ترانه اطفال و ترهات نیم
باط مجلس و مراختن نشا ط	که دست ابراهیم استین و تعلیم
براز معانته نازکان بلبل شجاع	لب لب مصافحه شاهان کسیم
نوامی تیر صوم و شاه و مایه	کشای از اثر ارباب ط کوشیم
بخواندیش و ترش به طلق	به کام و صده عداوت فرو دیم
بچشم و نم ز فیض شکر رویی و	نمود چهره امید و شصتیم

جهان من چو شمع رخسار جهان	نشسته باخود اندر تعلیم
که تا کمان درم در رسیدم	چنانکه در چرخ علم بنشینم
چه گفت گفت که ای سرخشنو	چه گفت گفت که ای طالب باغ نسیم
پاک از کدورت یا دمیگد	پاک تشنه لب را طلب کعبه نسیم

زلال چشم خورشید شکوه کبریا
طراز دولت جاوید شایسته سلیم

ازین پام و لم شد کشته و شاد	چنانکه باغ ز شبنم چاکد کل نسیم
بره فتادم و شستم چنان شاد	که دست ابل کرم در شاکر کوسم
چو روزگار رسیدم بد بر کندی	زمانه طوف حرمشین بدیه عظیم
رسیدن من اقبال آن غالی	چنان شاد و موافق رخسار خجسته عظیم
که کرا و بکشید غمان من	یوسف کاه منید کرد بر لبه عظیم
مرا جودش و دوشش و دوشش	ملطف خواص من بل کرد و انعام
رموز و کز نشسته سلیم کردم	بر دایه مردم و انانید که نسیم
چه گویند که بر کام چه مایه کرد	کزیده نوبر کز نشسته سلیم

بگفت در شنودم سرانجام کشتن بشعر فوخته خیش از نگاه باز بختده گفت که در عذر این کجایه سین که ز قی ازین استانی شده بنا ازین سخن سرود و ستا و کشتن جو باز گشتم از آن استانی و جزو بکیر و زود میر با تصید که بود ز جاشدم که که این تصید باز خوا	که در سپان کشش و بر زبان بستم فا و سامعه در موج کوثر و تنیم که رفته نام تو بی حکم با بستم کزیده نسخه از راهای طبع سلیم ز بسکه چیدم بر سر و دم کل سلیم نوشتنه و او که این نسخه کل تویم بشاخ برک سخن نسخه ریاض تویم بلیم که در روح بر عظام تویم
من نمودن بطلان عهدهای تویم بذکر منت عهدش مرا و تویم	
تولدش نهاده و شریر و آن کرد نبیب پیت او در شریعت بعد مدلت او که علما کشیده فت نه مغرول سر برینجا	که با طبیعت تشش تول ابرام شخت که هر گفتار بر زبان کلیم ز بس به ایت تعطیل فارغند تویم دریده ظلم فراموش طبل کلیم

اگر عیادت مرضی کند است او	جهد بقاعده اعتدال بنفس تقیم
بروی از منزه که است بین نشانی	شود بسی متوج زمان حال قدیم
زنی وجود تو در سایه عنایت	که کرده بذل سعادت نای را بیم
مر آن قیقه که شاید در مصالح ملک	شناخت حد پس تو از کج نهادن بیم
همه مراد چو امید در قبول عا	تمام من خیر حق پذیرش در کرم
حسود ما در بنسیم تو بر در طالع	چنان غیبه که طامع در استقامت بیم
ز فیض لطف تو شاید که بی سرایت	شود بر اهل محبت دل کز همه بیم
زمانه را همه منزه اند اگر چه کوه	ترا بر ادوی بودی که همیشه بیم
اگر عدوی ترا در حجب کم کند از	از آن لوح که معذرت و غدا بیم
ایا برین معجناتی که آید از رزق	میج چاه تو بر فوق آن سپهر بیم
که آفتابش که جاودان و بی نقص	فرز نیاید از روشنی هر عظم بیم
ز منی حمیده خضالی که که چکد بل	زابر مر حمت قطره به فقر بیم
چنان شود که اگر آید از غنای	که از جیم رود عاصی بیای بیم
ایمان طلبش و از آنکه کوه دار	میج نعت آسایش نعد بیم

شود ز کرم روی چو بخت بفرست	اگر عیان نشود دو کام نسیم
سزد که دین گران کنی که کربش	رسد چو صیبت بکبر و خجسته نسیم
دو اصل اند و دو موصول التمسیم	که استمال جدایی نیندیشیم
میشین به دولت به استنا تو	سرشید محبت به این تسلیم
شکت که کفر کفار چون است	اگر چشم تو دایمی بتین تسلیم
بشبت کف او بجزو کان شو علم	اگر کسی تکلم شود بلفظ نسیم
بعد عدل تو از بر جن اگر طلبا	کند پذیرد تیر شهاب یو نسیم
طراز معجور خویش بسته می آید	مر آن خنجر رسد از ولایت نسیم
ز بجزو کان کتبت این آید	که احتیاج ز کوه کرمه است نسیم
ز غفر علم تو دل بجا نیست	که معصیت امید از زوده است نسیم
سماجی تدر تو اوجی گرفت پرا	که دام کعبه شرف باز عهد نسیم
بهار خلق تو عطری نشاند برافا	که بوی محمد پر باز یافت طفل نسیم
خدا یگانا گویم بدین خوشی تو	کزین یار و پر سنیر کرد طبع نسیم
ز زاده دل طلبم که شود	به اصل خویش تازد ز سر نسیم

لطیفه سنج صنیم لطاف دو	و طیفه گیر کلام حلاوت نیم
مثال طبع من بر لطیفه که جز او	زالا با معنیت و در و ما مجیم
خوشتر منی ازین تا وقت دعا	بر آرد دست بدرگاه کار کیم
همیشه تا که کردو حلال بنده	همیشه که شود با پدر بر محله نیم
عرو پس در نقشبوی ذره باغ و	جلال انکبوت شایه زاده سلیم

باز کلبه یک پیش منیم	اتشی بر غلیب تا نیم
حکیم کل بجز من تندون	سربیدو ارکاپ تا نیم
درین مرغار حسن خنوم	بر سر سریشین جان نیم
خون کرم از ریش و یکم	جام حشر ایشین
صد محیط ز سر دارم در	مرجایی که که اسپ منیم
بسکه لذت و دستم کلین	برستع صد نمک انیم
آن غلبه من که شغل	برو جان دست همان نیم
آن چراغ شسته که کردو	آتش از آب جیون نیم

پادشاه عالم درویشیم	مهر بر بالای مندانیم
جاده را کوپسند آوازی	بر فراز بام بستانیم
میکنم در کشتن خفقان	نغمه در کج زندانیم
پای بحر مراه صبریم	دست عجز و چاک دلمان
بحر طوفان خیر و بریم	از تخرکهای شرانیم
مرغ تجریم نوادر فصل	بر فراز شمع عیانیم
زمره میدزد و دوا می	نغمه چون عود آفتانیم

تا برکی هر سودوم در سوتنا
قیسه بر پایه ایمان نیریم

تب پستان غیر دندنی	شیشه بر پیکان ایشانیم
از ساداتم رو سویلای	تا شراب صاف بهبانیم
آتش طرم می جام افتاد	حیف کین می شربتمان
کردم از راحت تمام برخند	کین بقیس کام ثعبان
ارضه آوید آویرم ز	کف بکف چون بحر عمانیم

عش چون سوار از خیم کشید	از جاده آه از خلق چپان کشید
مرویدانی که سپهر افشان	سر بجای کوچکان سیم
چون نشد دینگار کون	تجه بر عینای لول
بکج گنجند اشتهام شش در	تجده بر بازو چپان
دشمن اسم دیدیم بود	لکله پازیش عیان
بکج بر نش است پیم	دشمن بر جان میدان
کعبه در آغوش دین	فال آشکاره کبر انیم
دشمن پدید آمدیم	بر دل صد پاره و دندان
دشمنم جوشی از دود	سینه را بر موج طوفان
میفتانند بر لجم خون مراد	عطیه که مع حسان
میکنم تعظیم روز قتل خویش	دشمن بر عید قربان
بجز خون بای آتش میل	میکنم در جام دست ان
در شراب ادا ده ام جانم	ز آن چه بر پیکر بطلان
کریشتم آشکار دل	شعله بر خار مرکب سیم

تا به کان کن کرد و آستان	و دیده را بر نشین چکان نم
تا شوم با مال شیل غره تا	خیمه را در کافورستان نم
تیشه زو بر بیتوفن بادو	بیتون تمارک جان نم
دست شیون کشتان	بر سر کله خج ان نم
تیشه از سر بلبل شتی	کاسه در خون شهید ان نم
آتش اندر خرمن مقصود	در میان آب جیون نم
مرکز از کلهک نظام روزگار	نقشب بر لوح بهکان نم

کو پس افلاطونی از یونان
می برم در ملک کیلان نم

در سپیده یکدیگر کوش	این ناز از عود برهان نم
کان لایت موله دستور	بر سپهر انما مژگان نم
میر ابو الفتح امه لوح و آ	کاش از انمش پنهان نم
ذکر طبعش یکم با قعه	در صفات مانع رضوان نم
نام جودش میسر میاد	بر دل در یابی عمان نم

فارس بکش بجولان کفایت	آفتابم کوست چه کان منیم
آبدرپان کفم دار غریز	چون قدم در بحر جان
عقل میگوید کل ایچاؤ	بر سپهر تقدیر امکان منیم
عشق میگوید عجب چه	بر دماغ سپهر کفایت
گفت جاشن سر زین	چاک در افلاک و ارکان
گفتش بوس سیم ز کمان	سکه بر پیشانی کان منیم
کرک میگوید بدور	بر صفا اعدای چوپان
بی پیشانی ز کوی کیم	در بشت ناپیشیان
داورا تا سایه کردی برم	خنده بر خورشید تابان
تا مرا در برم خود جاد او	تجده بر دیوار احسان
تا حیات آموزن لطف تو	طعنه بر بند و لیحان منیم
گوش کن بام قدس منیم	طلیل نظم آرای شادان
چشمه نور است چشم منیم	خنده بر کل صفهان منیم
تا بر آرم کو هر از زلف	تیشه اندیشه بر جان منیم

مرکلی کر نایع طبعم بشکند	بر سپهر علما در رضوان منیم
تن زخم عرفی نیم آفر چو	بر نوای خود پرستان منیم
در حضورت کرد دعا گویم	گوید از شد ویر و وستان
ساکتم وین تقی را نمیشب	نمده مرغ سحر خوان منیم

کر سر به صحبت کل و سوسن آیدم	دست چرخ شمع بکند آیدم
با بامی سوی هر که کنم طی راه	باشد که هول در دل بزدن
کر طاعت چشم برم از خانه	ز نار را بر طعن بر بدن آیدم
شرم دروغ بین زبان نصیب	در گفتن کوی نطق تو الکن
ممت ز نشان شجر طوبی و بنور	شرم آیدم که میوه بد این آیدم
کو بخت آنکه مقول آید بر صبح	با آفتاب است بگردن
از بس هجوم حادثه در زنگاه	خود را بنیای فتم که بچرخش آیدم
کین عذر ناکسی غلطه گریان کنم	صد لاف در میان مبین آیدم
صد پرده مصلحت به کی از برنم	ترسم که شک بخاطر کو آیدم

مر که سری که بر شلم معدن خرد	پر داخت کرده باز معدن آورد
آینه اصالت و خورشید گداز	سرد آنکه که که بخت زین آورد
در معوضی که راه زمان کند غرض	امید را شکست و سر و تن در آورد
سرب نزار غلده را یکیم طوطا	تا خویش را بخت شایون آورد
تا خواب جانیت ندید و خوبتر	از رزمگاه رفتند مابین آورد
مجنون همت ار که رسوده باید	یا قوت آفتاب بهاون آورد
گرفت بدو پس کند آنکه دگر	رویش سیاه کرده میزد آورد
خرمن بود بخت شایون که هنوز	ترسم که سپهر بداند از زرد آورد
مر که که چپ دل بر انم زود و دود	ز نار بخت برنجیه بسوزد آورد
از زلف تاب آورده شام گداز	جوخ هم آفتاب بدزد آورد
خوشید را که که در آید بر تو	ز آن پیش کش کش بدزد آورد
مر که که آورم کل روی در نظر	کشتن ز راه دیده بدزد آورد
مر که که ناله کنم اشتیاق کل	شیون میماند از زرد آورد
ای طایران سده همت	کان عدلیت کس نکش آورد

رفتم ای غم ز دور شتابان رفتم
بان شتاب رطلی تن من رفتم

شتابای غم دنیا که بگردم	بکن از دور و دایم که شتابان رفتم
ایها الناس کی بود بنا کجا بود	کز صنم نه اول در غم جان رفتم
الوداع من و کی کش پوشی بود	کاینک از خویش بوی بی رفتم
در دوشن بلا بر اثر غم و پیش	تا به راه حکمت تسلیم بدین رفتم
تا حد دشت محبت که قیامتگاه است	میشوی غم دل مرو و صیقل رفتم
سوسن کیشی شتری داد و داد	بر کبری بکش و دم که بطوفان رفتم
آرزو شتم و غم و غم و غم و غم	نه در جو زوم فی بر جان رفتم
عمر را ماتی حریف میادیم	چون بست مکه که بر و سلمان رفتم
که حکمت مع هدایت کس گیرد	با دهم دوم و همدوش سلیمان رفتم
کس غمان که نیست در زمین از جان	تا در بست که در سایه ایمان رفتم
خضر اگر نیت قدم منین بیک	رفتم آخر بجرم در ره خدا رفتم
پای کمان بجرم رفتم و عیب رفتم	بدر و برینان ناصیه که برفتم

تن

مرکب کاشکش دوت بوشن کجا	نیکم که نه کافر سپه بانم
آفتاب آمده در زیر سرم بالین	چون کج ابدم از حسرت جانان
صفحه ششم از آن نسخه خدایت	پیشین سپاهم الوانم
سر کجا مرده اندوه نوی شنیدم	جسم از دور و کران شو و قصان
منم آن سیه جان که کرباس کفن	بدر خانه جلا و غولخوانم
شسته ام کوسری ز من بجز زنا و غش	که بدر یوزده آن بر در صدگانم

از دور و دست چه گویم چه عنوانم	همه شوق آمده بودم همه حرانم
بس یو از دهم سر که درین چرخ	آدم مت سر سیمه و میرانم
آدم نم که کشا از لب امید زیا	در رک و ریشه دل خوشندان
آدم مسجد و شام بر شمشیر	که چپ آن آدم اینجا بچه عنوان
رقم از کوی توبه شبته بکلون	نیک رقم که نه اقامت نه تیران
دل وین خرو و خوشن بانی	تا بگویم ز دور دوست بان
آدم صبح چو میل بچرخ نوروز	شام چون قتی از خاک شهیدانم

دوستان هر کبریه که رستم با کام
ز رستم و سوختم از دواغ دل دشمن بود
منم آن قطره که صد نیل دل که دواغ
منم آن یوسف بر روز که نار خیمه
منم آن غنچه بر مهره که بر باد
نورشانی صبح طرب که بیاچه بود
رستم آهسته ولی صاحب دنیا
منم آن لقمه که از زنده بتا گل
کو سر قیتی از کج اندل بودم یک
رستم اندر پی مقصود ولی پنج پیک
مردم از کرب و کارم به شکستید
از پریشانی دل سوختم و عجز
بازوی رستم از روز قیامت
منم آن نیک روحانی اندیشه

دشمنان خوش تجدید که گریه
که جگر سوز ترا از اشک میمانم
تا ز نوک مره غلطیده با ما رستم
تا بروی آه ماز چاه بزدانم
خنده بر لب که دوپ کبریا
که غم آنمیر ترا از غم پان رستم
که دل آشوب از غم جانان
که بدست و صیقل از آن رستم
ره بر پختی صبر جانان
بسر کوه بقصد مه تا بان رستم
منم آنج که دم در سپهر طوفان
سمم بدریزه و لهای پریشان
که بتا بیدین سپهر جانان
که در آب نه دم بر اثران رستم

منم آن شیر خن صید که اکبر
 بودم ز قدر ترنج زر پرورید
 مرغ بودم صبی شیشه لعلی
 چون با خشت گشت چمن بود
 ذوق عیانی تجرید نه خشم
 آفراین که توان گفت که کتب
 شعور زیدم در معرفت انبیا
 زان پیشم که زوینال دل
 شبیدای حیاتم بحر کوی
 ماتم اهل دل آن که عیشیان
 عیدای طایفه آن که هشیان
 ناهن شیشه بر اندم برک و ریش
 راه فرهادی بخونیم آمد درش
 آشیان غم راغ بچشم بر

که چو بوشان بکار ز انبیا
 کوی گشتم برهیلی و چکانم
 پای کوی بان کجا بر سر پندان
 چون تماشایی خایف بنیان
 کرنی پسندم استبرق ضیاء
 دانش آموز خرد بودم و نادان
 جان منی شدم صور تکیانم
 در شب شکرت لاف پریشانم
 که در من نه سپوده پایان
 با وف و چنگ با کلاه کشتان
 تهنیت کو بر خاک شهیدان
 کوه غم در تپه با سوده بچکان
 رفتم این راه ولیکن چو پیش
 سر قدم ساخته در خار مینان

اینهمه رقم درستم که شمرده ام
به تقاضای ویف از پیستانم

ساکن خاک در صاحب خیمه نشو	که بگویم که بچشم و پستانم
شیخ دی گفت که در بحر که خورشید تابان	که از تارک آن تا پیم این
روح وی گوید اگر خاک که صلیب آ	بخشا و که چسب خاکانم
این پنج تیغ تیشن با جل گفت من	فوج در فوج شستم چو میدان
با و طوفان بجا تیر صبا گفت من	موج در موج شکستم چو میدان
طالع صبح لاوت و دیا گفت	آفتابی که فضا نیک بستن
مر که اندیشه ستی میم حاجی بود	چون صبا بر دوزی سبیل و جان
ایچ امر ز نثار قدش بر پیم	کس نمید که بدریوزه عثمانم
دارم ایر قافله سر ز خاک در	نبری نطن که تبارج صفهانم
زان نفس کادم از بختنا در بخت	از قبول خردت غیرت حجاب
بسکه صیدی پستان سهره دافتم	سرفدم بر سر صد شپه حیران
بال اندیشه ز پرواز شکستیم	نبری نطن که بهر شش سخن سانم

السلام ای ملک التظم برون داد داورا دوش برش قدر اندر راه تهرین حدودان زبسم کین راه چند و بجای تو سپردم دین	چون اگر که نامم شندان فتم به تنهای تو و نفس من حدودان فتم آن نیز و که بگویم بچون فتم میت ای که توان گفت بپایان فتم
---	--

چون که دبا و آه ز خاکم گشت علم چون لی بجای شیش بود که زبید در عهد من و سر خوشی که گشت ای طر و عده تو نشسته ام و شفا ذوق غم تو شانه کش طر و طرب از و عده تو شوق بشویشین آشوب از فتنه زلف تو گشت بخت نزار گشت چشم ترا بیت کیده بهر دست سرفرازان هم	بر فرق روزگار فتنه عباد هم زین آشیانه طارم آرامم کرد هم در پینه زمانه وجودم جهان هم وی طر و عده تو هم آشوبی هم شوق لب سرشکن شعله هم با عشو تو فتنه با شوب هم تشویش جان شیوه چشم تو گشت هم لعل طیفه که برون آورد هم بجای که قمره تو گشت منجر هم
---	---

لعل جایت بخش تو جایی که دهم	بنو سیح از خجالت مجال هم
هم خود بگردد ای پوفا که من	محرورم باشم از تو و انبیا محترم
زاجبار کمال تست که شصت	بر لعل آتشین خط سبز جوی تو هم
محرورم بزم وصل تو غیر و مرا زیم	مرغ امید پر زنده کرد آن هم
دست افکنی بدوش چنان علم	وز چنگ مر و کن کشی آن لغو هم
مرجان هم براتی و آن لعل روح	از صحرای سیح زنده با قیام هم
با دو پستان کنی با دشمنان هم	مر بعد اگر سلوک تو نیست لایم
خو احم بشن بکلمه عدل نشود	طلح سپیدم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین می نبی قهرمان شمع	شاه نجف علی ولی محمد کرم
آن واجب النعم کرد و او وطن	
نشیند کوشش از غیر نعمه نعم	
اول آیه شپسه کوش و سکند	حیریل اگر بجا که جبار شمرم
عزم طواف کعبه کوشینان	کاتیند از برای تیمم برین هم
اندو زو از عبادت و امان	اجری که بر من و اطلعت منم

از قدر خواستم که فلک آس قضا
اورا سپهر کویم تنیکری گشت
خوابد اگر بچسبوی اما لطف او
مشاط و لایش از زریک شود
ای طور بارگاه تو سرای سرش
در باغ فطرت پیست بایک نیم
متغیر کرد و عروپ فلک را
سرگزینم تو از خون شک
آن کینه پروری ز نقص نیم
باشع روزگار کت قصد کار
سرش مکند از اثر مهر عادی
چون سرکشی بکرم تواند شیره کرد
حفظ تو کرد پستون و برهم افتد
شما منم که در دو غم و غصه متصل

گفت ای بی شیشه تیز منم
او منج عطف و این سدرتم
حامل شود بنطفه شادی و غم
ز اعجاز عیسی کند آتش منم
لوی دو دمان چاه تو ساقی قدیم
در فوج شمت تو سلیمان یک علم
و عو لطف تو بار خوش ارم
از بسکه حنجر تو رساید منم
و آن که فدا که بکینست منم
با تهر کردگار چه انهد منم
ز یک نیم کردم سپهر جبار منم
خوش فکند و پیم سنان در شکم
از تند باد و حادثه این نیکو منم
ایتم از قفا چو پیا ازلی علم

تا بر کنار خوانم جو دست مانی	بر پرده روزگار مرا از نعیم غم
سر جانمیت که ده بتول من بگر	از بهر دیگران بمن اکنون کند رقم
عنی سخایت نهایت پذیریت	این قصه را سپا به دعا سازم
تا خیال که نقاش منوت	مع تو بر صحنه هستی کند رقم
خست که ترصرت شمشاد	کریمان بقرار و کمون چون قلم

منادیت زهر سو که انجی من غم	می نشاط حلال و شراب غصه حرام
فضای علم پستی بختی بکند	مشا بدول عاشق شال چشم نام
سوی و صند کیتی شمشاد	که کوب لب خط کار خان بزم
قصه نامه کام زمانه بزم	که بفرشاشش افتد کرد و نام
بشاشت دل اطفال در شب	نشاط خاطر صایم صبح عید ام
سم از دیر بچه اسکان نمود	چنانکه عارض رخسار شیشه علم
سم از سبب بچه افیون	هنامه بپای تو سنج انجاء
بکوشش عارضه صوته م	بچشم عاویل قاشقیدایم

ز اتقان طبایع در آستان ق	شود طبعه شایسته بزرگ حجام
چنانچه از دهن بزرگیتس پرن	زبان کبک منع لباسطی خرم
ز عایت شفت شریکین خن	بغم خارشش عضای آهوی ح
ز پنجه شایسته کند کرکاش شود	چو موسی که شود از باد بزم اعم
زمانه در کف عاقبتی را گرفت	چنانکه در دل عاشق بخار اندام
دور از شد ستم مختصر کتم قید	زمانه را بر کف عدل شاه و اندام
شیر سیر امانت و صنی پسر	که ذات عصمت او شست کرم
ز بانگ سینه و نغمه صلابت	فلک نمکده عنان صباست بجام
من از شامم نه از پرتو لعل مهر	به زنگ لاله بود و دل خرم
بجرم آنکه برایش سر مغرور	قضا برید و سبقت لب لبام
بر رسم قهرش اکنون سپهر	که بر و خط عالم به تیره بام
از اتقان که سر پرده سحاب	درای سطر کوکان کرم
بروی بستر لیل و نهار می غلطنه	فلک بچرخ حد جوی میس و بام
و که چنانکه حد شیم سبکی در	دلیل قاطع انیک که بودی بام

چو سوداگر دشمنش کردیم	بیکند به یمن روح دایم
چو منع طایر آب بنیاز طیرا	بر روی آب هیچ افکند صبا دایم
و می که موسی شمس چو پنجه خورشید	برون کند یه چنار استینام
عدوی بی صبر ز تا طلوعش کرد	مثال شب به در غلظت عدم
کشته زبانه ز کام صامس تشکین	چنانکه صاعقه هر چو چمن چنم
ز تا بشکستیت سز که دانه	ز سطح تا به افلاک چمن اهرام
و پیر حاتم نهش نموده نظمی از	که داده عکس او شمس یا تمام

تبار می کند ز انشا که نشانی

که داده عکس سوادش ضمایا تمام

ز می سید و مر آموختی صال از اقام	چنانکه از نظرم خواب زوالم آرام
بسوی او هر چه می آم از آن کنم	که بر بکایت ما مطیع شود و غلام
بگاه عجب ده و ششام چون بزم	که ناکه از بر او لدی بر و شو غلام
چنانکه گیت که منم چو کاه جلوه شد	که رانی نظرم بازوار و شمشیرم
ز اضطراب علم پایش می سید ز	چو میرسد بخیل آن نال سیمم

ببینجده چشورست در دلم کویا	کر آن لب مکین شرفست بجا
نیرم حسرت او جام ز منویم	که از نصیحت حاصل که از لطم
ز دوق کشتن عینی بجز کم چرا	چو کینه در دل سپرد که بجام
ز تازیانه جویش سینه صبرست	عنان فلک نه چو فرمان شایان
ز می و جو و سخاوت مستحق گفت	چنانچه ذات بصورت چنانچه بنام
بود برات عطای بنام شخصی	چو نامهای عمل در حساب جایم
فشرده ذوق سخا در دل تو بکم	چو استقامت در خربهای نام
بعد عدل تو شاید که توانی	صبیه و صبیه اندر شایه ارحام
بنای ولت ختم توست و بی	چو دوستی هوسناک و آقا و ام
دو ام جا به توانی عالمی در دین	ذخیره ابد آید بیک دقیقه ام
درون مطیع جا به تو مهر و ما بود	دو قرص نان کی بختی از دین
زبان و ده را کی نضا تواند	اگر به حجت شیخ تو نه در شایان
ز زخم شتر نضا و شام تو	درون جا و ده پر خون شایان
حروف و ترا صورت فلک جبر	که عکس قاعده پایش نه در آفاق

بعد عدل تو کر کل جرم سچو را	چون کن کن سیاست می ده تمام
خلاف قاعده صیاد و پشکان	که پرو رند بر آینه صید بنام
شما نیزم تو چون این عقیده بر	که ملک نظم ز فضا کشه تمام
نیز بجایزه با حیب و درم کر	به دوشم افکند این جان ز فر
همیشه نازدم غمگین و صبح	بود لعاب لواط تنبیه بر نام
بجای شربت مقصود خضم جاده را	لعاب افنی تیغ تو باد اندر کار

ای طعن فلک نشت سیم	و بی لطف صبا بریده دم
ای بر در تو پس فلک شش	ز آئینه که شعله پیش نیم
بر عقیقه بگردی بر آستان	کش حقه تراید از بزم
تا ز بی بی پند ز پرو	ز آئینه که تشنگی حکم
از کام شمرده خط کا	بر نقطه نوک نیش کش دم
کردار تو شتاب ام از کرد	سیم رخ و جو و خویش اکم
مستم فکلی و دود و پات	چون وقت علم کنی دم

اول قدم ریا طبعیت	آخر چمن بهشت شستم
ز آن رات که کی طبعی	ز اذیت ممالک مستلم
بی فیض قوشت آسمان	جانی تنی از شراب صدم
بشت مکر بوقت بهوش	دریای معانی از تلکام
در هم شکنده بر کاه حمله	صد فوج معانی از تصادم
چون آتش طبع بر فروزد	طوبی طلبد رواج نسیم
در ابرو اطلال فلک خست	راشین پناهنده صبح غم
رضوان پی شارب پیش	اکمور سپرد و طبام
از آب سخا شرفش برودا	نوک قره چون خاک نسیم
عزنی بیدج خود شتاب	مشه از مبد دره کنی کم
و او مصیبتی بده کرده	معنی عبارت از تعلم
چون شرم کن شای خود	کوباشش محو و در شتم

شایسته تویی بیدج امروز

این خاک بجای فرق درم

صبحه چون دمل چشویان من
کوشش اهل آسمان جلقه کمیت
مصر ویران دور و دروادی
ز آن ملائکه چن کن شد از سحر
کام باز تا زده کردی ای تمک
نائل شود بر پادشاه خرم
در غارت میاهم زانکه نیرود و دوا
آسمان یوزه کرد و آسمان گشود
منت از بار چو عیسی کش بجهت
بر کپی کرد از خون کبر و استقام
نیکو کن دید دوش آفتاب تحیر
خورد مردم صد فوج قدس
شاه عصمتش صحبت من کن
من از دل تا دماغ چه نهامش

آسمان صبح قیامت که دوازده غم
شیوغم تا پر کشید اینک پاهای
رو و نیل شوق یعنی فیه موسی
چشم لذت کشا سر موسی غم
فی غلط کفرم چه غم این من این سلا
کاش میانی مجزش دل سید
باده کام دو کون جام استغنا
علی از آویزه کوشش شب بیدار
در که مردن ای نفس که آوازی
تنگ سوختم با دگر خن بود و بسا
بکه سرگشته که هستی از غم
شوق نیکام بایست نامروری
خون خضر خرد ز نوشه از لبهای
کی شوم محمود کی خالی تو و دنیا

مریم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت	مریم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت
مریم ای با ده کیفیت روح القدس	مریم ای با ده کیفیت روح القدس
آن بهشت معین که بعد معزول است	آن بهشت معین که بعد معزول است
مقتات از عظم دیده که تا بسبک	مقتات از عظم دیده که تا بسبک
تغیر سوراخ های لحن او و دوزخ	تغیر سوراخ های لحن او و دوزخ
من مطیع ملک استغاثی ولی تکیه	من مطیع ملک استغاثی ولی تکیه
دانش کرده طوفانی که در کعبه است	دانش کرده طوفانی که در کعبه است
نور و ظلمت را بود در میان یک	نور و ظلمت را بود در میان یک
بسکه در معنی طفلی با بسبک	بسکه در معنی طفلی با بسبک
ایستاده نقطه امری که آمده است	ایستاده نقطه امری که آمده است
معنی هپان این کاش می آید	معنی هپان این کاش می آید
لوح و لوح صمدی که در چشم کاش	لوح و لوح صمدی که در چشم کاش
بال طالع و سحر کلام عود و صول	بال طالع و سحر کلام عود و صول
اصل این دودمانی که نانی می	اصل این دودمانی که نانی می

مریم ای با ده کیفیت روح القدس
 آن بهشت معین که بعد معزول است
 مقتات از عظم دیده که تا بسبک
 تغیر سوراخ های لحن او و دوزخ
 من مطیع ملک استغاثی ولی تکیه
 دانش کرده طوفانی که در کعبه است
 نور و ظلمت را بود در میان یک
 بسکه در معنی طفلی با بسبک
 ایستاده نقطه امری که آمده است
 معنی هپان این کاش می آید
 لوح و لوح صمدی که در چشم کاش
 بال طالع و سحر کلام عود و صول
 اصل این دودمانی که نانی می

جو مراول که فرزندم زبیب باکی بود	اگرمان سجد عیار کو سحرهای
که جهان شیرین بودم روی کوشش	مرحبا یا آفتی از مروت مروای
که گزید سر بر خاک و شمس گمان	چرخ اندازد بر باغ دیده بینای
شقه و پای جایش گفت سو که ام	آسمان کشتا طراز حله حضرای
موبد و پای طبعش با بخت کور کوفت	تشنه بشین ای نه اینی از دیا
در دم اندیشه قدر تو بشکافد زخم	علمای علم بر دوش دل دای

تا کوشتی ناپیشم از زینت
مردم کجیل ببل در دیده پنا

سایه منم چون ملک مستی است	سایه تو در عدم چپم تباهی
آسمان زده غم در عالم فطرت محیط	تو آیت بنیتا بر پیکر جزای
دودمان عشق از کجانی ترزا	که مرگش در روشن جمهر آگاهی
ناز سحرش شب خاک شیرین بود	که بود او اگر در دمو و دوا
ای کجاست این شراب بیدار	کش سخن نیست تا کی ریزد از بها
من میان کوی سوادش و سواد	من دامنم ماند بر سجده ایمن

دلیل

عادت شان صفت محاسن دشتن
عالم شیون دن نام هم دشتن

تا بد از اوج لب سر علم رختن	تا بد از اوج لب سر علم رختن
بر سپهران و موج حلاوتین	بر سپهران و موج حلاوتین
محمد نعم و نقد و بر لب دل خوشن	محمد نعم و نقد و بر لب دل خوشن
تعمد و او را از لب شیونین	تعمد و او را از لب شیونین
با خط آرا و کی بن کی آفتون	با خط آرا و کی بن کی آفتون
از ابدی فوق غم روی یارین	از ابدی فوق غم روی یارین
حسن و آسای برقع میانین	حسن و آسای برقع میانین
در جگر بحث عیش ناو کن لارین	در جگر بحث عیش ناو کن لارین
در تیره و دوزخ رشوق جگر کورین	در تیره و دوزخ رشوق جگر کورین
آئینه و جیه را صیقل حیرتین	آئینه و جیه را صیقل حیرتین
سم ز غبار کشت عطر کفنین	سم ز غبار کشت عطر کفنین
تا بر تری آچشم ز پی هم رختن	تا بر تری آچشم ز پی هم رختن

تا بد از اوج لب سر علم رختن
بر سپهران و موج حلاوتین
محمد نعم و نقد و بر لب دل خوشن
تعمد و او را از لب شیونین
با خط آرا و کی بن کی آفتون
از ابدی فوق غم روی یارین
حسن و آسای برقع میانین
در جگر بحث عیش ناو کن لارین
در تیره و دوزخ رشوق جگر کورین
آئینه و جیه را صیقل حیرتین
سم ز غبار کشت عطر کفنین
تا بر تری آچشم ز پی هم رختن

مستی دیو ایکی جام شجاست
خامه تراستی تم نام تراستی
دین دل و عمر و جان کجاست
شبه کیمیم بر طبع بشر با ربکست
در جگر آشت تا آب سوسن
بهر نیم شب طاعت از بون
با صنم آشتین کفر و ادب
رو روی بریش بر تو شمارم
رو به قضا کن بین علم کرد
چند بند یزین پرده کشید
عدل و کرم خدایت زندگیا
صرفه زبانه میت نه میشد
و مفرغ انچه چرخ زاکه ازاد
آدمیت نام و دیو بر تو حکمست

صرفه دین نیست ساغر جم و آشتن
ساو و بی رحم لوح و دستم
دشمن و دشیت خیل و دشمن
بزرگویت بود قامت حسنم
وزا اثر املا و روشم دشمن
بر لب بیخون خطا چشم نیم
شرط بود در میان فاصله کم دشمن
کام نفرین رون پست دم
تا بتوروشش و ر و بعد دم
صورتش آمدن معنی فهم دشمن
بهرد و ویرانه طبل و علم دشمن
کز دل درویش پس خوشم
ز و متاثر شدن پس کلام دشمن
و اکملت اندرست ملک قدم

این ده کثرت اسایش کن ای کینه	ما که حد شش من ملک قدم و آشتن
نسخه این باغ را زیر و زبر کن	بر سر گل تا کی منت جم و آشتن
مایه مارتدگی از کبر خویش که	تا کی ایغ و نماز زاب عم اند
مذهب عرفی که پرت قارون بل	کنج سحر ریشخج زورم و آشتن
اوست جیاهی که لیک سیجی که	دون اثرهای و معجب و آشتن
شیخ زبانش نکند بر سر هم مهر	شهرت اورا حلال ملک عجم و آشتن
مایه و منقش مج از دل من کی توان	
در صدف قطره کی کوهریم و آشتن	
ملی کنم این بهر اگر نخم چون کنم	حاصله خانه نیست تابم و آشتن
نه شهد لطف کنه آگام جان و آشتن	نه وعده که کلاه کی شاد و آشتن
فغان زهر فروخته شده قمره کورا	ز جوشن جان و بام دکان شود
کسی که از سوسن شمع آویزد	بر کام مایه شرفخاں شود
و می که شوق لب و لعل می کشد	ز ناله ام و آستان شود و آشتن

زبکد ذوق ششم خون من قتل
 ز نوش جو دو ملک چنان شاد شود
 ز پست لبه اندام عجب بود
 چاکر گریه فغم زن شکر خدی
 چنان خلد بر کن ریش ام شایل تو
 چو آشیانه ز نور شد روز صال
 بشدت اگر خون کاشم شکل
 چنین شد لیم از مرغت تنم کج
 ز نوشه اردی لطف عیم او شد
 ز فیض سائیس کوی شایخ خبر
 بر آستانه طبعش کسی سجده کند
 چو بر ساط کلاش بن زد اند
 ز بی شمشیر کز خلاوت است
 بعد شامی عادت ز فرط ارشاد

دهان تیر و زبان شاد شود
 خند ملک غنچه او در کمال شود
 که بصل در بدن بجز و کان شود
 که اسکت بر قره سیل روان شود
 که مغر و شمه در اسپه شاد شود
 ز نوشه تو ام خان مان شود
 که در مذاق تو نامه مهر مان شود
 لب بطار و کو مر فشان شود
 که زمر و درین شمعان شود
 ز مایه ثمر اندر خزان شود
 ز نور ماهیه اش آستان شود
 ز نعل تو پس از قانعان شود
 دهان احاطه کون مکان شود
 بچشم اهل تجربه جهان شود

در کش عیش تو کرد از چنین عویش	که بپنجه در شکم با یکسان شود
ز امن عهد تو کرد و پند ز کوشش	که خواب نظر با سپاس شود
ز نور شمع چالت که موم شعله	سواهی با نغمه لامکان شود
اگر ز مصدر زو ات بوی دگر قضا	لبش ز مرز نه کن مکان شود
ز بی صلا و تفت که وقت پویش	چو در خیال در آید زبان شود
عبارت چه در اندیشه دگر آید	چو نیش که قلش در زبان شود
شمال تو چو در ول از کائنات	لباس بر پیش چو پان شود
ایا حمید و صفاتی که است تائید	ز باغ فی رطب اللسان شود
منم که چون کلم تبر ز دشت	و مان سامه اسپر جان شود
چو شتری بسراغه سواهی طبع	عجب ار که شش صلیبان شود
اگر بگویم منظم نظم خود پیچم	ز چاشنی که بریشان شود
چگونه شیر کج دوزخ شکر دوش	ز کاک من لب منی شود
بکام قافیه سخنان لذت	نزد که قافیه شایگان شود
به روح خمد از قند پاروی دم	که کام طوطی هند و پستان شود

ز نقش داری شیراز کش نم الحاق	کمال را بطراصفهان سجودین
چو در ستایش شیشه در با تمیز	ز تیر کردن شیت فشان شود
چنانک تو دوستان نم که آله	به کام اهل حسد و اوستان شود
سخن از کشید آفتد رکبوغنی	که کام پیمع از ذوق آن شود

همیشه تا دهر گفتگوی اهل فاق
ز نقل زمره دوستان سحر

حدیث پنج دهانی بیست تواند	حکایتی که ز نقش داری دین
---------------------------	--------------------------

چست آن سرهادین	آسمان مولد زمین کن
فرق آینه روی روشن	رند زولید موی دین
سوزنش در صراشته	رشته اش در سیاهین
کردش تا بفرق سیاه	ساق استیم پایی تا گردن
چون و سنان بند در دم	از خم کیش مکد عین
چون ز قلب شاه دنیا	چهره تا یک و برعین

بوز و باد لاله است	نور و دست غنچه سوسن
کیمیایست کوه تراش	که از نور زرشک و سپید است
عزت تاج او خنده ای	جلوه طلعت سیلین
جوهر یکش نیولایت	در تبول صورچه کوه
شاه بازیست آتشین مشا	صید او مرغی سمند
گمکش نیست تا کشتن مرغ	زنده کرد و شهاب دیوان
او کسی کرد و ز کوه راو	شک آهین بخنده است
کریمه دشتش بود سالم	تا بود زنده کاهش
چهره اش نقاشی شد	که بغیر از کمان شد
چامه اش کاه سپهر و کاه	چهره اش روز تیره
هم ز باد صبا شود جزا	هم ز برق صفا سیلین
ماهتابست در شکران	اقتابست بقدر
بر خط استوا گذشت	اقتابش چه تیره
قصبه تاب او اکبر	شرف آفتاب او

که کی از میان رخ خرو پس
زنه کایش مودن شبگیر
دسته پادشاهان دلی
کاهی از دانه های سنگین
شم کشته ات در مصیبت و سر
شاه تیر چپ زرین است
راز دل بر زبان آرد از
چون بگفتن با نخبه
مغشوش موسی حسن
صوفیان که نوشتند
روز بر هم فشرده گران
صوفی کریهات پیش
آب بادش بود و سینه
کیسه شیش نوبار چون ایم

برفت از غرق خود و از
دیده بانیش کوری زمین
سوده آن سرگزیت در باد
سجده او نخست از گردن
هم بر بند است در دمی و
بر سرش موج نور می کن
مستفیدند زیر کوه و کوه
را نه پروان فشانند از
صورتش تکل و ادبی
همچو آن شوخ دیده یارب
شب و ده است دیده روشن
رند شوریده خوی تر و تن
گاه در خلوت و کبی بر
ابر و شیش حق پنهان

ابرویش ز دوسوی سچو ملال
 قاشق کان لعل مسچو
 معشر او محفل دون آه
 مردن او بری کو کون
 ہم ز اہن پستون خانہ
 افتاب بونہ پران
 شمع کس دم کہ دیدہ جو
 اینک از ہر ہم شہین
 چون بیدوش تقریب
 کریدہ در استیج دیدہ
 چون شکر مشربان ہند
 چہرہ زرو چرب سپاہ
 با سہ صفت و حرارت طبع
 دانش پشود ز آہ
 خرم از پیکار گشا
 شاہ مین و جیش غلام
 بزان شست عبدہ فدا
 عیال باغ عہد شہن
 بدیارتو ملک چین و چین
 مرغ جایش بزیر سپہر حکم
 تریقت بجز شہین
 بکند از چرشت حکمت
 از بدخشا کفت تا کن
 عدل اورا بعد از شہن
 اسما زار چشمہ سولہ
 کی بسجد سپہر نامہ

اینکه پسند کی گشت
نظم و شمشیر صلب
تا ارادی بود جفا
و ظم استنان چاه تو باد

صافی جام جسم در وی
داده پیوسته تار بود
تا طبعی بود سوای وطن
تا نکردت جان پیغزین

خاطرش بحر فیض امیر
کوشش سپهر غیب امیر

سر که را لطف و حیات
سر که را دوست و طبع
نصب را روی بخت
انفی عبار حرم حیات
پدرش نهر و مادرش
ب زبان خند و آزار
که به از شوق دیدن
گریه خنده اش که ارشام

نوبت جامه کی بپوش
نرسد نوبت قبا بپوش
عزل را بخت خصم او
عطر سراپا من عرو پس حین
شام عاش بود و شمشیر
خنده نام مستی گریه
خنده و از عین زخم شام
همچو اعدای شاه قلب کن

از کلمه گریه

همچو انکشت نچه خورشید	صد اشارت که بشکین
چهرش در حرم خاطر شاه	ماه تحش بود چه پیر
شاه که دست کیش	نور خورشید و سایه دین
عید بمن مبارکباد	بر طر زنده دین

ای مرا بر رشتی اعمال بوسید	دورم از حسن عمل چون وسیع
صورتی می بینم چو آب سی	بیکه یکدیگر در شرم رعد و طرنگ
کر به صورت کاه را کویم که نمک	کبر با چون دم چشم تا کن دویم
میل فعل زشت با طبع من آید	دین شیه بطل کفر و شکاف
ایکداری اند اعمال از فعل	چون مصیبت خانه عاقل و دود
چهره از آفتاب قوت ندرت	چون کل روی لاریان تیرنگ
در مصیبت می آوریم از بی دوست	وین بیه چون جریش و ضعیف
مرجا نیک آمدی می تری چون هم	کریر گری که شو تیر سحر انگ
عبد ای نوهار عجز کرتا شیت	مصیبت امید به امیر بر طرنگ

با سینه سپر ان ای کمره نهند
میرا کن و تن فی ضایع کرده
شا پشی عیان با صورت نیست
بسکه فی تاثیر ضایع شده در مجاز
بعد ازین معبدی کم که نیستند
حالتی بکم که از تکیه مرگ شده
مقصود راستی که بر این
قهر مانع شدند و او را لقب
که محیط رای او بر صبح کرد و موج
در شب معراج کاین ای بی شب
ز آن کسی محروم نبود و در جرم نبرد
ای روی نسبت افت و لا یتنا
سایه نرودانی و انوار سیامت
عرش منم بر فلک یا شتاب بنگار

منحرفیتنازی و سستی با سینه
کز تر تو بر کیمیا تازه کرد و بر
ای و جل چون دمی نادانی
که بیای تنم شام و ناله صبحگاه
کو کلام ابد و دامن تاثیر
کز ترا و دوازده بانم لیس فی قوس
کام هست او ای بیاید از امداد
صوت است منعی صنیع است
دامن جش بود به چشم خورشید
جامه صورت نه دوش افکنده در
تا بود و هم غلط من امان از
وی بر سایه جاست نسبت اینه
دو و کوفتی و انواع احسان
آسمان عرش منم یا ترا شتاب

دست عطوبه چاک تیر می بر	بر میان شعله بر بند و نطق از بجه
شاخ شاخ و برک برکش باز بر خسته	تا ز باغ تمت اندیم طوبی کس
شاه خفت به خلق در ایوان	سبیل در میان نشاندند و ز کجا
توشه گیر از انقطاع از بر سر خود	خوشه چین ارتفاع از مرغ خانه
از خیال تمت اندیشه میر و در سیر	وزن آن استانت سجده قصه
بسکه دست تمت آرایش چرخ	عش میر زو بحسن بایم آینه
باز لک کوبید بکین امید از ست	گر کند در بحر علت جوهر اول
می ترا ویدایش را ز تیره پنجه کرسی	تا ابد در سات تحت اثری سنگینه
ای که از احوال آگاهی مهمل حال	پسوسیم در حصول طاعت عفت
سینه مار الف بشکافد و چون	چون آشنای پیانی نویسم
یوسف نفس از آسایش آن دور	کین چو دوان مروت زبانه
باز غنچ آل هم از مدور راه سکو	با فدا و کرک انبازند در تو کینه
تا سیران محبت ایچو لاکه	احتمال سجده کردن محض است اندر
احتمال روئیده می در باد از انکه	خبر بد برگاه تو سپاید چهره و در

کر و دمی مرو نشان مخوا

صد جاشید شود تین و شمان

کر تشنه لب مری زبان و سجا	تنها به باکم کنه نم از ما و ان مخوا
بستان حاج و در سکرانشان مخوا	بشکن سال و در وین اندازو
خاک از فلک بجواه و مراد ازین	ماه از زمین بجوی و فاز پس
تر صمع سخت و تاب از حریفی	بشکن بکلاه کوشه و کوه کلین
کر ماه و آفتاب بسیه و غمگیر	در تیر و زمره کشته شود نوخ
شیرین پوست بکش و در کام شیخ	لب بکلو بجیب و ز قاتل امان مخوا
کر مشاهدات و در عشق کس	تیغ کر شده و دل نامهربان مخوا
کر مرده وصال سپه درین	وز جبهه مرگ اگر بد وستان
طلا و پس ممتی سر ز قاشیر کن	یعنی کد بال و پر کن پستان
مجلس بنوحه کر مکن از پس از جوی	خنجر پسته تیر کن از کس مخوا
رو پسته و ابسک نین ای بد	بر خاک سدره جا کن استین
کر کعبه آتیز لب و لب بدوز	بر خاک بوسه ده ز حریم استین

آن مرغ سدره در طیران بماند	نشین شاخ طوبی و آتش کاغذ
آبوی عصمت بگریز و صید کند	گیرایی از کند و شتاب از غفلت
صد فوج راه کر بکی حمله بکند	و ندان که لشکر و منع از پیشان
کر ناکت بوی هو پس دیده شود	بهر خراش تیزی نوک پستان
تا میزبانیت نکشد در خم عود	تنها بطرف سفره نشین میمان
دیا حلاوتی سازد بکام کس	این لقمه را مناسبتی باد بمان
دستان نی و بال انسانی کرد	از کبک طالع من فراغ کان
از من بگریز شربت کسب کن	با بخت و عداوت مفت آسمان
نام مستی را مبر از فضل خود	با قلع و سر طعنه و دوستان
لبستین طلب در شستن و بپوشیدن	کشتن آه و ترن و صدستان
عرفی چه است بلج که گویم بدست	کاین علان محرمی ز بهمان لایق

ای متاع در دود بازار جان خست	کوهر سود و چرب بمان خست
نور حیرت در شب نشین و صفا	برین یونم عقل از آتش بمان

از کمان حبه در چشم تحریر کرده جا
 ای طبع باغ کون بهر برهان
 سرعش یش را افکنده در دانت
 مرغ طبع اندر معصیت کشت و دال
 سایه پرور غمت آفتاب تحیر
 طعم عشق ترا منم جان و دلم
 ای دولت آروانی او در بار
 سر کجا تا شیر غم او داد و این دم
 زین خیالت چون دین ایم کرد دل
 طعم کز خوان عشق افکنده در کام
 شرع کوید من کین عشق کوید نه
 دولت و صلح که در یاد کجاست
 غیرت حسن نامزم که در بزم وصال
 وصف غمت کز لب برزده می آید
 مغرور که تیر مکی برشان انداخته
 طرح رنگ آمیزی از فصل قرآن
 عادت خمیازه در صیبه کمان
 عفو تو شایین تحریر بران
 فرس است برق بنیر سیاربان
 آن کما سایه بر اسپهان
 غمت شازاد اوج غوغا
 شایسته است فشانان
 نوحه و سان غمت با موش
 برین آرزو جسم اندر دوان
 کما تخیسم در راه عشق خود عیان
 جوهر اول علم در سپستان
 جام آب تکی از دست جانان
 نظر ما در معرض عقد اللسان

در شایسته گنجایم که برین کسی مکن با شرم عقل کل را ناو کن انداز مت ذوق عرفیم که ترعه حب تو	منظم آتش اندر جان مان مرغ او صاف تو از اوج سب لذت او گزده در کام جهان انداز
---	---

ز تاب شعله مهر پای بهر پای فروغ مهر نفیست مکی چاکر پای نشد که شعله چو مانی و بیاید شود برشته چو مانی و در غنایم	نشد که بکشد از شخص و من کس که شعله بر سپهر خود روز و دو که آفتاب که تاب یابد چو عکس ماه نوخت در میان
ز غایتی شاد و صحت هوای به غایتی شده ز آتش از ز کار و نه آفتاب استموج شود و زین باد همین شخص ناپ آید و بیایس	ز بکه تاب هوا بر زده کن که گرمی جگر بموم آید که دست مرگ بود از نفس کوه که شخص موج ز که ماکند در آب
چند کج شیر ز بوشن ز تاب بهر که بهر نطق کشته پست از بوشن	که سایه تیز که با بگوشن که بهر نطق کشته پست از بوشن

زتاب مهر تنور سپهر تا شد	چنانکه مو که کین و صده شد
شده سریر ولایت امام خطه شرع	محیط عالم دانش علی دلی الله
شهی که برت مفرق از فرقت	سوده چهره سپهر و بزرگوار
سهای عطش اگر سایه بر جهان شد	امان به نصیب یار از آفت
دگر اشاره کند حکم او سز و شکیم	به پای بق بند سپهر زیج میا
فلک بخاک بلند آیت مان و لقا	امید بوسه نثار و زقا کونا

نسی فروغ ضمیر تو شمع بر شم سول
 ز می وجود شریف تو ختم صانع

طواف کوی سزایه تجارت	صفا قمر تو سپهر آیه تجل جا
یجا طایفه آن کرده بنا دل و چشم	که ترک چشم تباران دل از خدا کجا
ز بحر طبع بر آورده بر صدد	تجده او رم اینک شایر خضر شد
چنین دیده عفت بر ابراهیم	سز و که عین مرجع کرد و ابر کجا
ز فیض کشتن آبی چون هم جاب	چنین آتش سوز و ابل بود کجا
بر روی حمده انگوشت بر دیر دل	که ذوق کشتن سوز ابل مرغ کجا

بر کجاست

چو سودا زینکه ز شوق عارضش	از آن که شکر رسد زین پنکجا
سود مثل این است مضطرب	که اضطراب دل است بکس عارض
نداری آینه را پیش بچندین ق	اگر ز چاشنی حرم شوی آگاه
به یاد رومی چون جانکده کشم	به صورتی که ز کبر بر آتش آه
زنی بر نیمه و فریاد از سر عیش	که آرمیدن کفایت به صراط کجاست
چنان لطف تو طاری هجوم آورد	که عارضت شود اندید از غلوی کجاست
ز سی تخته کسوفه ز کاک خضر کرد	ز سی عیش و ربه ز قرق کجاست
ز شهد شمرده وصل تو کام جان	بعد وعده وصل تو عمر کجاست
عنان شود نگاه تراست و آید	بساطت نیز غرقم رست کجاست
دل نامه حراسان چشم طم	چنانکه شیشه آینه بکمال
شما نسیم که بلا را بخت ضایع	یک سال سپیدت صفا کجاست
باین عشق که شود حرم فرون	زمانه یوسف چشم دید از تاج
زنی امید طواف تو رسنمای	زنی بخود تو یاس است کجاست
شد مهلا که زهر ماخن آتش ما کسوم	بجا کبوی کی تو چون سپهر دانا

چنان ز فغانی کنم که عشق بدم	غمیرم بایه عجز از غلبه ر آن کجا
زی منی محبت آل تو پدید دور	زی منی حمایت لطف تو دستگیر
ز روی لطف بفرمای و پس از کجاست	به پایت انتم و کویم که حسیته
منم غلام تو عرفی محل بود لطیف	بمال من بختیابی لب شفا عفو

دلی که لشکر غم صف کشیده بود	و دلم به لاله و دهن نصب علمدار
زبان کس پستان تو ام که کند	مزار شیوه مستی طبع شیار
مرض عشق است تا از آن	که بعد مرگ پاپ یاز بکار
ولی تو جان حسن جاودانی	که نفس نایبش با جگر گداز
مزار چشم خون سر زنده زنده	چو بعد مرگ بجایم قدم نیک
چنان بشهر دلم حسن و ارزانیست	که بوالهوس پیش و پس غنیمت
ز خوش متاعی بزار عشق ترک است	که دست سبزه و کمال و بازار
در آن یار بسو دارد و دلم که د	جوی طالع بجز از زیبار
ز بس طالع جدایی منم ز صحت جان	چو رحم عشق منم تمام سپرد

مرد عشق که مرکز ذوق کریم	بکمر و قفسه شوق لبک کساری
مردای شکر محبت چنان سحر	که در کبریا رخسار خود روزگار
منم خراب عیارت بکشوری که در	بود دست خرابی عنان همکار
چنان عشق تو در شکرت پیام	که شک و صعلکان بیچاره در
ز چوب غم که بر کمر و سرم که طالع	رخسار شاد و دهر بایک کونار

شهر ری سخاوت علی که کفش
مذوق دیده عاشق کشت دگر

مخالفتش چه در آید بزرگه سلام	کنند بدست ملک تار سحر
نقیض معدلت او سز و کجاست	به مزاج و دهر عقد الهم
بخوم سپهر اگر صیت عدل او	نهند بر کف تا وی بچسبید
بیدار که بنوک پنهان او نکرد	کنند بگاه اعدا و نگاه بشمار
ز جی او که تاثیر نام بخش	فشانده کوهر صفت بفرق سپار
اگر برون شبکو و حیات غفل	بیطبع پسله جادوات در
سزد که حسرت دیدار بر دل	سکاه ترع شود مایه سحر

چو برق غم تو بر چرخ بر توانا	بهست مهر بسوزد عمان سیکار
جهان جاه جلالت بغایتی پر	که آسمان گشت میکیند سیکار
شعاع دیده انکس کس روی ختم تو	کند باینه آفتاب ز بخاری
میج حلق ترا در زمان باغی تو	پنج دگر کنان کان عطار
نیست ل تو در طبع آسمان محل	که سپینه است لبالب مردم ازاری
بسان کت ز لیلی و ز شکفتیش	به روی هم شکفتیش بای طراری
به محلی که بر امعان میریان عمار	کنی تپیه اسباب میمان ار
ز روی خفته خوابیده پاکس را	دور زانه کس این دست پکار
بعد عدل تو کز نیم رفیع منیت	کند دل شکاف غمزه را کمدار
برنج خضمت اگر بوالهوس منم	چو تیر عشق شود نا لاله سوار
بعد کرده سراتی نور عشق روا	کز یرش از سران نیست عطار
منم که طالع فیروز من کاه عروج	و بدت سرتی یایه نکو پکار
فلک بسو اگر داده راه بر کار	کلید فتح بوی بسته راه سکار
و لم بعون کجایت زغم تنی نشود	چو طعم من معانی بسوی نشکار

ز می شکفته طالع که در آن ظلم کرا بزیغ تیغ هلاکم ز بار در و دروا بروز کار فریم سپهر شعبه باز نزار جرعه زهر از لبم بل نریز خمش عفی ازین سنج و ملال بخیر	مول کشته ز در و سر در کار که بار منت مردم شمشیر شکست قلع شد از جنبهای عیار بتیمی که مطلق کنم بدستوار زلف حوصله یاد آرد ولی کنی راز
پایان دولت این عایشه خود که سملال بود با وجود بیاری	
همیشه مانفیس کرم هیچی نیست حصود جاده تو با و از جریب نزلون	پیک لباس درون با اجابت یاری چنان بعد که تا قوسیان ناری
ز خود کرده بنده بی حکم کام جانی کسی ملک مغوی رسد خود را به بی ز زنا قصص عیادت پیش آن کی می چو سلطان میری که کند خصم کوم	سازن اشتیاق و دینش آهمنی که در مصلحت نمانی پی را از زمان که هم زرم محنت نماند بسیار از آن کبش از آن شسته خود را که جبر است

روان خشم و شست در غدا بی بخت
ز نصرتش و شوهر که غمی بر کف دل کرد
طرب با پای سزگین بخت را بخت
بر دستکها و مغنی هیهات است مقنا
زبان شکر نعم تا بنده سیاهی
چنان شتاق قدانی که با جسد بخت
خرد در آویخته تو شاق در غمی
بخون آلوده دست و شمع غازی بی
باج و از غم کردی می شکام می
بطاعت آتش مانده که زنده است
مزان فوج شجاعت و روزی که کرد
اگر خواستی که لاشی عیبش را کرد
نجیب است که بهر مشرت بکاف
سر و حایان اری بی غم و اندیشه

دو کرکش بر پیرا حکم غازی
ز غفلت دایه شوهر که دل را شکند
سویس دست بخت که دوزخ را
کمر با دوزخ دست با طربان
که شکر نفس پروانه غزل را
کزیری شقاوت که سعادتی
سما در شیان که تو فرشته
تو اول نیاید پخته نیت که توان
چو صید افکنی شهاب زول را
چو سحر سجده مانی در جناح در
عدم شیلانی فنا شد بدین
که نام هر چه بودی عیبش را
غدای آتش مت باز کون
بخواجه و در آتا قبله روحانی

فساد عالمی تیا بد ز پست بقست	سین آینه تا آتش صد خان تکی
سر و پیر من نه در کو قلعان درون	اگر در قلع اعطی نه تاشی از زبان
مخورد کم کر ز بال شیه کتخت خود را	که چون فال خراجه تازید پل دمان
عزل پروانم اینک دو پنج خود را	کنم طلع که حسن آفتاب فرقه
بحر ابله دور آفتاب روحانی	پسین در آینه تافت جان من
بدیدار تو دل شاد و ندوایم دوستان	ترا هم شادمانی اسم چو روئی
هلاکم میکنی کردون عکین نیستی	تو شوانی که بر اجاب سن مهربان
تو محبوب جان آنکه مد او ابد و نام	تو شمع انجمن باشی دور و آری
بخط کریم غولم و کریم پیروم	ز دل تو پرده چشم دوستی
بوعظ اندر شواراه قتل عربی	در شیبون آن آخر مردن دل جان
دل الماسی بود اگر دانی	ترنج زردت است رو پر وزیر جان
نه چنی مقام نفس طبع استوکی	به ختم پاییز سپید که راحتکار
نشان جان چنان نشان بی نشان	سکانش لعل طرب تا سکانش لاله
نخورد و سه رستم بهره و رسته بی	تو آن دولت کبابی که در خنک

ز جانی فردا دستم از پیر	تو اینجی کجایا بی که پستی در زمان
من کلایه پیچیم تو کل از این پیچ	مرن آتش جان منم تو آتش دوزخ
ز ترتیب نظام اندیش جان که	حوادث از تا پیر نجوم است
ز ابرو آفتاب اندیشه ات که تبار	در از کجی نه دریا و بل از کجی
بچشم مصداق سبک بر صفا اهل عالم	که در غار می آن وادی در کجی
شعارت اسلامیا کند ارا که حرا	که در دیوان آبی اسپه نهار
تو از ملک عراقی و از کون کجایش	اگر خدای کسی حسن نق هندوستان
ز ملک راز آستان حق در کجی	که حسن پیر از در پیر پیر
از آن راج می در سپاه بگل اندرین	به آقا و می آبی به زن دیدار
که جوید غواصان فطرت در دوز	تو در سن کره بین ایم که از دوز
کنجد نوز خورشید نزل در طریقت	به آب دیده در دکان کمال
به ام اندر کریمه اهل منی طایر	تو در زیر درختان همچو طغیان
تو خفاشی نوز خود قیاس نوز کجی	ترا سودا و این بود که نوز خورشید
تظار از پیکاه شمع بر کجی حقیقت	تو که اندیشی آن تبر که سدا از راه

زکر و رخت خاطر فرو شود و دیده نظر
توسه دادید بر شعله میانی سحر
مرد و در عرصه دانش که پست نشان
در آرد پرده دانش که حجاب
چه نقصانی بی از تیر که غایت نشان
منی طلب که پست باشد شش
سختور را خوشی لشکر و میدان
نوار آفتاب نیرین چون تو که کلمه بی
مستحسن است که بی که بی روی
بر از پرده صورت قدم در راهی
و که شوق ما من به نیرم خان
و کانی چند خلقت بر سر باران
اگر اگر شوی از نیت و تو که شش
که از با و خلایق آتش که حکم یزد

اگر خواهی که حسن بر کل یکسان
به پستی حسن کستر چو در روشندان
یقین آرد پناه پرده داران
دروغ دیده پست عزت و سیر
چه لذت گیری از دانش که تو که نشان
کرست از پست تا تو که می یاب
که خاموشی میل از زبان مهر و کان
صدی آتیه تر می خواند محل اکران
در آتش است که پستی بر
که در مرتبه می سری اسرار نشان
که شش منوچهرش پشانی عیان
که جنت استماع و حکمت آن کان
زبانش چون لایلی و شش زبان
بر اندام خاک مر و برسان

سمند غم اور اسرت کے دوستان علی
چو باطلش نمی گاه عجز کمر باغی
چو مهرش جهان در تن الی شود زبا
چه خوانی این خوان کشتا کردش
جهان علوی سخلت از شخص در سرش
بین صورتش آن جهان این جهان
بقدر و دمان عالم سفلی مگر جیش
مبجس سم که از دوا عالم اقرار الیک
برون تشکی در آهست، آؤن کنک
کنار بحر بی پایان عرفان وسطانی
اگر عاوت بر تین فضیلت را بر نود
دعا عقد اخراج با آفتابش عرفانی
بدرویش شامی غافلان میکنی آری
دعای تو بر رسم اندیشا منسکیم

سام عقل اور اجماع دل نشان
جو با حدش بر منی با پند چ کمان
ز این کان تنی باقی باقی عیان چنی
که فعل و قول اور اقوال و معانی
اگر دعای کج حدارت با این اسمی
بین معنی تا ارجحان آن جهان
که در آذر عالم علوی که تخر و دوان
بشایسته شمشیری با نده نیر
که بحر سلیمیش کلوی لوان
اگر با زور قلم شوق آرا بادوان
از آن است یغ آرد که کل را در خزان
دعا کنغ شام بگذر که دیگر قوتان
خوش آمد کوته تار و حی شربستان
که یارب فدا نشد تو بهمان

تو خیز اندیش خلقی پس چنان پدید	که یارب هر چه به خلق اندیشی
--------------------------------	-----------------------------

چاکه با دلم آن بکند بر پیشانی	که عسره تو نکرد دست با سنان
ز دیده هرستی مردم همان تقصیر	که سپ تو مردم و آنکه چنین
کسی که تشنه لب از تشنه	که موج آبیات است چنین
نهشت غمزه اسپه سالام شکر که دوز	محبت تو کنم جمع با سنان
ترجمی نکند حسن بد و لم کوی	که در زمانه یوسف نهوده زندان
ز مطلق و کرا این صفت با دلم	که تازه کرد و از این مطلع اندر خزان

ز می غای تو مسایه شبانه

نکاه کرم تو تکلیف ناست

لب قه جرحه ده با و ده دل آشوبی	غم تو شانه کش طره تن اسای
مستاق لطف تو سرایه بی دستی	خیال زلف تو عمو صبر شب
کل کشته بخت بد و چو چشم بکشی	بهار عشوه بر نیزه چرخ سوختن
ز دین خیش سوا اگر کت مده	کسی که عش تو نکند بر پیشانی

چنانکه شکری نمرغ نام بر دهم
 بسی شت میاید جواب نامزد تو
 چو دست در خم اندیشه بند
 بی چو سینه الهام نمی چو
 ز فو عدلی امر و یکبار دارد
 بعون مکرمت او نیاز کاستی
 دمی که دست بر آردت میجوش
 بعد از شغرا در صفات افتباید
 ز نسیم او چو نیار دشت بگذرد
 کند ز جیلد بر اسب کزین مردم
 بر وصف رایش اگر خامه شمع کرد
 سوا می صدف کندت بخاطر من
 ز سبب مایه طرازی که عدل دوست
 جهان نیا با دریا و لاجه افشا

مرا سپد که کم دعوی سبب
 قلم که دست ز من میگیرد
 مگر بچشم من آمد شراب جفا
 رشوق بجنونم میسر ز جفا
 متاع نوشه روانی و خان خانا
 ز فقر تا به غنا میر و بهباید
 بچشم از کتد موج بحر سوا
 کتد نقل جمعیت از پریشانی
 فلک به امین احوال انسی جان
 بر کاه پستی از و الهام تن
 انا علم مکی چون حلال نوزاد
 کره شد افغی اندیشه من
 چو نور و سایه کند روز و شب
 که در دنیا جهان منتهی چو نی

دل حسود تو دیران است از ان	که در زمانه جو تو میکند گاه
نهال نخت تو در گلشنی بود سرب	که راه گاه کشانش کند خیاب
توزیب محفل و منبتی که در میان	سر زمانه فقر اک است بر سر
چو سدره ریش و دواست در دژ	درخت عود تو در چارباغ
یگر تو در وسط عقل ثانی و اول	که دین واسطه اعت اول و ثانی
ز صد گذشت حق قدرت فلک	که زیر پند خویش چو عرش
زمانه جمع کند شش حق یک با	اگر تو در شش حکومت یک پیکر
بخرق عادت اگر شست و شوی	که که نه خویشی ادراک عقل کنی
شما تحبه تو و لیسعتی بود که کند	به طبعش جگر شیر شتر زده
چو زشک کینه بتازی بر روزگار	که کرد و تحشی بر پیر چرخ
چو عرض نماید را تربیت می	که پای و رینل آفتاب
قلم را به صلاح تو میر و نور	که بجا رسد بد و نیکمشتی جهان
همان عصای حکیمیت خاتم بود	صلح و درستی می دید
سمند دولت جاویدت کی در کلام	بساط کون ممکن روشن میداد

بر سر پا و سپهر آید ابد ز دنیا
رقم گشتان بدین پیر شمع
ز بهر شدت تدلان او بدل کرد
نه کونه کومد الا را و دوده
از آن باین وجود عدم نیو
فک بر دما آتشا که دی
بماند از حرکت آفتاب و مطلع
که شمس و شمس پای منج
خلط پس و مین یال نیل
بسکت جان کیری کس افعی
قاشق تنه شمر و ده مطلب
ز بکه لعل شمع تنه اهل قیاس
بعد جلوه حسن کلام من اندو
کنون یافت چرخ رسای دوز

اگر غناشن بصوبان کبریا
که میکشد عمل پیچی و قلم رانی
طبیعت مکی را نفس شیطانی
که جنس سعد فی نهایت و جویا
که صرفه رو و قبولت شود با
بدور عدل تو حسن نامه فای
مثال دیده احوال بجا هر
تبار من که برق تو با دوز
مبا و چیده و کر باره بر سر
مستاع من که نصیبش میان
مستاع منج دریا میست با
یکمیت بنیت شیخی از پی
قبول شایسته نظر کمال نقصا
خرد بدیده کش سر صفیما

یہ کن تاقہ ابریشمیں چھ چامی تہ	ز تاباطلس سس شہر اب شہر
زمانہ پہن کے مرا جلوہ دا واما از ر	بہر اغما ہی پس زمرک سونہ خاقا
کرشہ روی میں جس جسد افسانہ	بعون شیخ زبان شہر قہم با سپ
چو کرم سید لعلی تنہیہ امیر	کہ اصل خلعت و ارانی و خاقانہ
سجدائی دیو وار روزگار حرا	کہ بر زمانہ زوقم کچھ سیکانہ
ز شوق بخت لعلی جلد عیار	مدا م شہر معنی منودہ عیار
ز سحر خانہ جادو اثر و قیام	سجای شہر بکا قد شہر اب
نبو شہر پاک مدالین شہر انجمن	کہ نیت خردن این دہ را چہ
ازین شہر اک آلودہ دہی	بکش کہ بر تو حراست پاک دہ
زمانہ حواذ و فلک بے پاض و	کہ تھیں یہ پاضی بود و دیو
بر استمان تو صدی کن شاکیان	چو استغنیہ کے نامہ امیر
مہر برادی جہنم نامہ کمر	درین قصیدہ کمال شہر
مرا پست رومی کمال علم	و کہ نہ شعر و غزل و از غلط و
مفرجی کہ من از ہر روح سنا زویم	نہ انوری و نہ دہر نہ بہا

ز سمنانی طبعم بشعر شران	بهند کو کویم فارپس کوه شروا
کنونکه زینت حکمت کوشعرا	کنه نیتینا عینا ریونا
بس استغنی از شیخ و کرم کیش	که روی مفری پی ز عالم
همیشه که در طایس نلکون باش	زند ز صورت کوی از هلال چو کاش
هنوز تیر امید کس ناید از بنضم	بعون خدمت صابر بصلب خیال
چه صاحب احمال قدس نشید	قصا ز صورت دیوار عذر سچا
سما کن تسته باروان فلادان	خطاب لفظی و باوقی حکم چا
سما کن کریم کلکست از انوار	که نوبه رطبت و بخت ا
سما کن فرق خلعت ابریشم بشکاف	کرتن حاد و چینی فشد بشتا
سما کن ابر عطایش چفت یاز	جهان حوطه لوجیه کلا باری
سما کن نشکند از هیچ در طیف کلا	کز توشا رو فاتی بران چا
سخن صریح بگویم یکم التماس	
که تو سپهر تصایل تشریح	
دیر زان شایس پر کم که ازین	کرده بر بنی سیرت مستما

دخیره بخند از رخسار مانی از صورت	تمتقی بر دم از روی که صورت از مانی
از آن شینک گوشت که می پشم	ترا و اورا یک تن بچشم رو چاه
دلیل دهم این که من خود بخواب	مرا بجمع تو فرمود که مرا نشاء
تو چون که ز کنی اینجا به طم نخشم	که مصرعش نمی که ده پت بشاء
ضمیزی برین بستان چاه	که ناخنی زنی یا سری بچشم بشاء
درین بین دست پی نیده دردم	دخیره دارم از انعامهای بشاء
قصیده نمائند و کند رانده بخواب	که شوق من شاخه اندیش بشاء
بتارک الله از آن که هر محیط عطا	که از افاضت او قطره کرده بشاء
نه پیش کلای دریای کوهر و اش	نه عقل اول و استاد جوهر بشاء
بعد او تشنگی بر پی میایستی	غنا تشنگی بر پی میایستی
بیجای یو ملک اگر بشیء اگر	کسی بخوابد حلقش کند پرچا
اگر بآینه باو عتاب او کند	سزد که آینه بر چرخ و چرخ بشاء
ز روز تیره صود کجا و جلوه اش	کمان و که دمیر صبح و شب بشاء
تخت غنیشست بخت اگر کمری	چو دشتش آید بکوه بشاء